

وہی ایک کلید ہم تکلف

نوشتہ: ہائیرش بل
ترجمہ: حسین افتخار



و حتی یک کلمه هم نگفت

هاینریش بل

ترجمه: حسین افشار

نام کتاب: Und sagte Kein einziges Wort

نویسنده: Heinrich Boll

مترجم: حسین افشار (ترجمه در مرکز خدمات فرهنگی پچواک)

ناشر: شرکت سهامی خاص نشر آبی

صندوق پستی: ۱۹۳۹۵/۳۶۸۶



تاریخ نشر: تابستان ۱۳۶۴

شماره کتاب: ۱۱۴۰۱۰



طراحی روی جلد: مرتضی ممیز

خوشنویسی روی جلد: نصرالله افجه‌ای

چاپ، صحافی: چاپخانه مظاهری

۸۴۵۹۱۸

۸۵۴۶۱۴

صفحه‌بندی: تکثیر

حق چاپ محفوظ است.



چاپ اول: ۴۴۰۰ نسخه

چاپ دوم: ۳۰۰۰ نسخه

پیشگفتار

«و حتی یک کلمه هم نگفت» بعد از جنگ از ۴ آوریل ۱۹۵۳ به صورت پاورقی در روزنامه فرانکفورتر آلگماینه (۱) منتشر شد. در همین سال از سوی بنگاه انتشاراتی کیپن هویراوند ویچ (۲) کلن - که از آن پس ناشر آثار بل باقی ماند - به صورت کتاب منتشر شد و اگرچه تیراژ بالایی نداشت، اما استقبال خوانندگان از آن بسیار زیاد بود. در هر حال، در همان سال تیراژ این اثر با چاپ دوم آن به هفت هزار جلد رسید. البته بل برای رسیدن به موفقیت‌های بعدی، - چه قبل و چه بعد از کسب جایزه نوبل در سال ۱۹۷۲ - به خصوص تا انتشار رمان بسیار موفق «عکس دسته‌جمعی با خانم» (۳) هنوز راهی طولانی در پیش داشت.

منتقدان این کتاب، نه تنها جملگی در تبحری که بل به آن رسیده بود، یک صدا بودند، بلکه در این امر نیز متفق‌القول بودند که یکی از آثاری است که اروپای پس از جنگ را با کیفیتی بسیار هنرمندانه توصیف می‌کند. نقدهایی که بلافاصله پس از انتشار این کتاب به رشته تحریر درآمد، به ده‌ها رسید و بسیار فراتر از مرزهای آلمان رفت: خوانندگان در فرانسه، ایتالیا، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، ایالات متحده آمریکا و سوئد آن را به‌عنوان رمانی ارزنده ستودند. کارل کرن (۴) یکی از منقدان مشهور آلمانی در آن دوران چنین نوشت: «اگر از این پس از من سؤال کنند که آلمانی‌ها

-
- 1- Frankfurter Allgemeine Zeitung
 - 2- Kiepenheuer und Witsch
 - 3- Gruppenbild mit Dame
 - 4- Karl Korn

روی چه کتابهایی می‌توانند حساب کنند که واقعاً پر از انرژی و حقیقت باشند، من از کتابهای هاینریش بل نام خواهم برد: و منظور او بیشتر کتاب «و حتی یک کلمه هم نگفت» بود. پس از ترجمه این رمان به زبان هلندی در سال ۱۹۵۳، ترجمه‌های فراوان دیگری به سایر زبانها از آن منتشر شد.

بل در زمان انتشار «و حتی یک کلمه هم نگفت»، نه ناشناس بود و نه نویسنده‌ای تازه‌کار. سی و شش سال داشت و چند کتاب از او به چاپ رسیده بود. او به محض بازگشت از سلاخ‌خانه جنگ که در آن برای چند سال از این جبهه به جبهه دیگر «امپراتوری» نازی‌ها پرت شده بود، به محض به دست آوردن رفاهی نسبی برای پرداختن به ادبیات در شهر کلن - که در نتیجه بمباران‌ها به خرابه‌ای تبدیل شده بود و فقر و گرسنگی در آن بیداد می‌کرد - و به محض برطرف شدن موانعی که او را مجبور به کارکردن در مغازه نجاری برادرش می‌کرد، از سال ۱۹۴۷ پاره‌ای از قصه‌هایش را منتشر کرد. دو سال بعد که اولین کتابش، قصه بلند یا رمان کوتاه «قطار سر وقت رسید» (۵)، انتشار یافت، به شهرت رسید. به این ترتیب خوانندگان آلمانی، نویسنده‌ای بزرگ، واقع‌گرا و سخت‌کوش، مسلح به رموز غنایی، برخوردار از اخلاق مسیحی، در کشاکش دائمی بین یأس و امید را کشف کردند. نویسنده‌ای که از تجربه جنگ‌خاطراتی دردناک ارائه می‌داد، خاطراتی که اگرچه در قالب کتابهای تاریخی یا سرگذشت‌نگاری در نیامد، اما هرگز به دست فراموشی سپرده نشد، خاطراتی که غالباً با انعکاسی واقع‌گرایانه و تکیه عاطفی بر رنجهای ناشی از قتل عام بزرگ - جنگ دوم - شکل گرفته بود.

در سال ۱۹۵۰ اولین قصه بل «جهانگرد به اسپانیا بیا» (۶)، منتشر شد که از اولین و بارزترین نمونه «ادبیات ویرانه‌ها»ی ناشی از جنگ بود که در آن سالها همچون سندی انسانی - اجتماعی، نتایج بسیار مثبتی داشت. در سال ۱۹۵۲ - ۱۹۵۱، به جای بل دردمند و واقع‌گرا - به گونه خودش - در دو کتاب اول، بل جدیدی خود می‌نماید که آینده‌ای سرشار از موفقیت دارد: بل، طنزپرداز و سوررئال. شاهد این مدعا دو کتاب کم‌حجم «گوسفندهای سیاه» (۷) و

5- Der Zug war pünktlich

6- Wanderer, kommst du nach Spa...

7- Die Schwarzen Schaffe

«نه فقط برای کریسمس» (۸) است. در سال ۱۹۵۱، کتاب «کجا بودی آدم؟» (۹) نیز که کلاً به جنگ اختصاص داشت، به چاپ رسید. در این رمان، پدیده جنگ در چارچوبی گسترده، با حوادث بسیار و با هزاران جنبه وحشیانه و غیر انسانی‌اش به تحریر درآمده است. از این پس، حتی بی‌خبرترین آدمها هم متوجه شده بودند که آلمان در وجود هاینریش بل، نویسنده‌ای توانا و بی‌چون و چرا معتبر یافته است. نویسنده‌ای که آمیزه‌ای از خشونت و نرزش است و مسائل کم‌نظیر و بالاتر از آن، شیوه برخورد منحصر به فرد دارد. جایزه «گروه ۴۷» که در سال ۱۹۵۱ به او تعلق گرفت، حتی توجه صاحب‌نظران جهانی را نیز به او معطوف داشت.

اکنون دیگر هر کتاب جدید بل، با «سر و صدا» مواجه می‌شد و انتشار «و حتی یک کلمه هم نگفت» ثابت کرد که انتظارها بیهوده نبوده است. در حقیقت هشت سال از جنگ گذشته بود، اگر چه هنوز هم جای زخمهایش برپیکر آلمان به چشم می‌خورد. بل که مسئله جنگ را کنار گذاشته بود (در واقع بعداً به این موضوع باز می‌گردد و حتی تا آخرین سالها با پیگیری اخلاقی و آسیب‌شناسانه آن را دنبال می‌کند) اکنون رمانی از «آن» دوران بعد از جنگ می‌نویسد که پلی است بین دوران جنگ و سازندگی پس از آن که با اولین ظواهر معجزات اقتصادی - که در آن زمان فقط در اختیار گروه محدود مرفه‌ها بود - تلاقی می‌یابد.

«و حتی یک کلمه هم نگفت» چیست؟ به نظر می‌رسد که بتوان (یا باید؟) آن را در سطوح مختلفی در نظر گرفت. اما باید گفت که هر سطح، با مضمون متفاوت و مواد لازم گوناگونش با نوعی غلظت و ژرفای خاصی همراه است، که یکی از ارزشهای قابل توجه آثار هاینریش بل است.

اولین سطح این رمان، معمایی بودن آن است، معمایی بودن که روح را نوازش می‌کند و از ادبیات پلیسی و ماجراجویانه به دور است. البته باید در نظر داشت که راز معمایی بودن در اینجا، سرشت عاشقانه آن است. حال با در نظر گرفتن همه ریزه‌کاری‌های کتاب، می‌توانیم برای خواندنش این سطح را انتخاب کنیم: فرد تلفنچی

8- Nicht nur zur Weinachtzeit

9- Wo warst du Adam?

دبیرخانه کلیساهای شهرش (بی آنکه از آن نام برد، اما منظور بل شهر کلن است) خانه و همسر و بچه‌هایش را که در آن زندگی می‌کنند، ترک کرده، زیرا نتوانسته است جو خفقان‌آور فقر آنجا را تحمل کند. اما در حقیقت همسرش را که عمیقاً دوست دارد، در خارج از خانه ملاقات می‌کند.

حتی از دیدگاه ابتدایی‌ترین و فرعی‌ترین مسئله هر رمانی در این سطح، این اثر از موفقیت نادری برخوردار است که از مهارتی بزرگ در نوشتن آن و تدابیری حتی تکنیکی نشأت گرفته است. همین بس که خواننده، هم از سوی فرد و هم از جانب کته، در تکاپوی وصال «زن و شوهر» - تکاپوی غمگانه، اما همراه با برخوردهای دل‌آزار و بیرحمانه - شرکت می‌کند.

در ارتباطی تنگاتنگ با سطح قبلی - البته بی آنکه آن را تحت - الشعاع قرار دهد و منتفی‌اش کند - سطح بالاتر و عمیق‌تری برای این رمان وجود دارد. حکایت فرد و کته، از ورای: «آیا قهرمان ما موفق خواهد شد...»، به سرگذشتی عاشقانه تبدیل می‌شود که یکی از ناب‌ترین و اعجاب‌انگیزترین رمان‌هایی است که دوران بعد از جنگ به‌خود دیده است، دورانی که از سکس غنی اما در واقع از عشق تهی است. هاینریش بل در مصاحبه‌ای اعتراف می‌کند که قبل از هر چیز در دنیا، دو موضوع مورد علاقه‌اش بوده است: عشق و مذهب. همه آثار ادبی و تمام زندگی‌اش به عنوان یک انسان، شهادت می‌دهد که او حقیقت را گفته است. جالب اینکه، این عشق که با شدیدترین فقرها در زندگی روزمره همراه است و از جذابیت‌های فراوانی برخوردار، عشقی است در قالب زندگی زناشویی. برای این نویسنده کاتولیک، فرد و کته با قوانینی مقدس به یکدیگر پیوند دارند و بی-آنکه مسائل اخلاقی یا الهیات به میان آید، این پیوند را با نیروی دریافت، احساس می‌کنیم. شبی را که این دو با هم می‌گذرانند، تمایلات جنسی‌شان را نفی می‌کنند، ولی آن را در جای جای مباحثاتشان و در اعتماد درونی به همه عظمت عشق بزرگشان که نشان از زخمهای فراوان و تجارب مشترک دارد، جبران می‌کنند. و این همه در صفحاتی آمده است که دوران اخیر کمتر به خود دیده است و یکی از پیچیده‌ترین پدیده‌های جهان را در خود جای داده است: رابطه عاشقانه بین یک مرد و یک زن.

بل کاتولیک، حتی در سخت‌ترین ساعات نفی مسیحیت به‌عنوان

نهادی تاریخی، حکایت فرد و کته را چنان تحریر می‌کند که گویی در هر صفحه آن نشانی از صلیب دیده می‌شود. در این اثر، نشانه‌های جدلی که هاینریش بل در سالهای بعد علیه کلیسا به‌کار می‌برد، دیده می‌شود و حضور انسانی دردمند، حقیر شده و آزار دیده را در استخوان-بندی مرموز مخلوقاتش می‌نمایاند. البته سخن برسر مفهوم ادبی رمان است و نه دو شخصیت اصلی آن. تقریباً همه‌جا کشیش‌های اعیان و کشیش‌های درمانده و مفلوک، کودکان پاک و بیگناه و مردان و زنان معمولی شانه به شانه یکدیگر موجودیت می‌یابند و از برابر دیدگان ناپدید می‌شوند.

اما مذهب برای هاینریش بل هرگز به‌طور خالص مذهب آیین و مراسم، الهیات و مذهب فرهنگی نیست. مذهب او، «مذهب زمان ما» و به‌قولی سپاه قرن یا بهتر بگوییم، سیاست است. و سیاست برای این نویسنده، تقریباً مترادف با طنز است. کسی که «و حتی یک کلمه هم نگفت» را با چنین عینکی بخواند، آن را درمی‌یابد. از تصویر خشن اسقف و ابتکارهای مذهب‌یون محلی گرفته تا کاریکاتور مصرف‌گرایی در حال تولد (کنگره داروخانه‌دارها) و از اخلاق‌گرایی آزمندانه (تبلیغات برای داروهای ضدبارداری) و اشارات زهرآلود به فساد بعضی از برگزیدگان بورژوازی گرفته تا یادآوری دایمی ویرانه‌های مادی و آرامش «غیرسیاسی» و تمایلات منهدم‌کننده‌ای که تحت سلطه هیتلر تبلیغ می‌شد و ... اگر حتی نه آشکارا - در همه صفحات این رمان به چشم می‌خورد و قاطعانه علیه نوعی جامعه و عملکردش، علیه حاکمان بزرگ و کوچکی که سرنوشت آن را تعیین می‌کنند، موضع می‌گیرد.

موضوعها، شیوه‌ها، فضاها و نیز پیامهای هاینریش بل، جملگی اولین راز و رمز جاافتاده خود را در «و حتی یک کلمه هم نگفت» می‌یابد. آنچه بل موفق به فرارفتن از آن نخواهد شد - حتی با تجربه‌ای بسیار غنی‌تر و ارزیابی بازهم ژرفتر - موفقیت هنرمندانه او در این رمان سال ۱۹۵۳ است. چه اگر به موفقیت نیروی تخیل ناب و پیاده کردن آن، به حقیقت قهرمانها و به «موسیقی» کل «و حتی یک کلمه هم نگفت» توجه کنیم، به جرئت می‌توان ادعا کرد که حتی امروز از بهترین آثاری است که هاینریش بل تا کنون نوشته است.

موضوع

۱

بعد از اداره ، رفتم بانک حقوق بگیرم. جلو باجه خیلی شلوغ بود. نیم ساعتی منتظر شدم. چکم را روی پیشخوان گذاشتم و دیدم صندوقدار آن را به دختری داد که پیراهن زردرنگی به تن داشت. دختر سراغ جعبه بایگانی کارت‌های حساب رفت، کارت حساب مرا از آن بیرون کشید، چک را به صندوقدار برگرداند و گفت: «درست است.» دستهای تمیز صندوقدار اسکناسها را روی سنگ مرمر پیشخوان شمردند. بعد، من هم اسکناسها را شمردم. خودم را از صف بیرون کشیدم و به طرف میز کوچکی که کنار در بود رفتم تا پولها را توی پاکت بگذارم و یادداشتی برای زنم بنویسم. روی میز، فرمهای صورتی رنگ پراکنده بود، یکی از آنها را برداشتم و با مداد پشتش نوشتم: «فردا می‌بینمت. قبل از ساعت دو بعد از ظهر تلفن می‌کنم.» اول، یادداشت و بعد پولها را توی پاکت گذاشتم. حاشیه چسبدار در پاکت را با زبان تر کردم، کمی مکث کردم ، بعد دسته اسکناس را از پاکت بیرون آوردم، از میان آن یک اسکناس

ده مارکی بیرون کشیدم و آن را توی جیب پالتوم گذاشتم. یادداشت را هم بیرون آوردم و به آن اضافه کردم: «ده مارک برداشتم. فردا آن را به تو پس خواهم داد. بچه‌ها را می‌بوسم. فردا». اما دیگر در پاکت نمی‌چسبید. رفتم طرف باجه‌ای که کسی جلو آن نبود و بالای آن نوشته شده بود: «پرداخت». دختری که پشت شیشه نشسته بود، بلند شد و دریچه باجه را بالا زد. پوستی تیره رنگ داشت و لاغر بود، ژاکت صورتی رنگ به تن داشت که یقه آن بایک گل رز مصنوعی بسته شده بود. به او گفتم: «لطفاً یک تکه نوار چسب به من بدهید». لحظه‌ای نگاهم کرد، بعد یک تکه نوار چسب از جاکسبی قهوه‌ای رنگی جدا کرد، بی آنکه حرفی بزند آن را به من داد و دریچه را پایین کشید. گفتم: «متشکرم». از جلو باجه به طرف میز برگشتم، در پاکت را چسباندم، کلاهم را سرم گذاشتم و از بانک بیرون رفتم.

بیرون، باران می‌بارید. در خیابان، چند برگ جدا از هم - رقصان - روی آسفالت می‌افتاد. جلو در ورودی ایستادم، منتظر ماندم تا از پیچ خیابان، تراموا خط دوازده سر و کله‌اش پیدا شد. رفتم سوار شدم تا به میدان توخ هف بروم. تراموا پر از آدم بود، و لباس همه‌شان بوی نا می‌داد. در میدان توخ هف - بی آنکه پولی داده باشم - پیاده شدم. باران شدیدتر شده بود. برای آنکه خیس نشوم دویدم و رفتم زیر چادر دکه سوسیس فروشی. از میان مردم، به طرف پیشخوان راه باز کردم. یک سوسیس سرخ کرده و یک کاسه سوپ سفارش دادم و ده تا سیگار خریدم و اسکناس ده مارکی‌ام را خرد کردم. همان‌طور که سوسیس را گاز می‌زد، توی آینه‌ای که تمام دیوار عقب دکه را پوشانده بود، نگاه کردم. درنگاه اول، خودم را نشناختم: زیر کلاه بره رنگ و رو زفته، چهره لاغر و خاکستری رنگی را دیدم که شبیه صورت فروشنده‌های دوره‌گردی بود که وقتی زنگ در خانه‌مان را می‌زدند، مادرم هرگز آنها را نمی‌راند. وقتی بچه بودم، هر وقت می‌رفتم در را باز کنم، زیر نور کمرنگ اتاق نشیمنمان، چهره بیروح، مایوس و اندوهگین آنها ظاهر می‌شد. درحالی‌که وحشتزده جالباسی و لباسهای آویخته بر آن را زیرچشمی می‌پاییدم، مادرم را صدا می‌زد. به محض آنکه مادرم -

درحالی که دست‌هایش را با پیش‌بندش خشک می‌کرد - از آشپزخانه بیرون می‌آمد، نور غریب و لرزانی بر چهره آن فروشنده‌های فلک‌زده می‌افتاد، فروشنده‌هایی که پودر لباسشویی، شمع واکس کف اتاق، تیغ ریش تراشی یا بند کفش می‌فروختند. وقتی چشمشان به مادرم می‌افتاد، در چهره‌های رنگ‌پریده‌شان حالت سعادتمندانه‌ای می‌درخشید که وحشتناک بود. مادرم زن مهربان و دل‌رحمی بود. دلش نمی‌آمد کسی را از دم در براند، اگر داشتیم، مقداری نان به فقیران می‌داد، اگر داشتیم، کمی پول یا دست کم یک فنجان قهوه تعارفشان می‌کرد، و اگر در خانه هیچ چیز دیگر پیدا نمی‌شد، توی لیوان تمیزی به آنها آب خنک می‌داد و نگاه تسلی بخش‌اش را. اطراف زنگ در خانه ما، علامتها و نشانه‌های گداها و ولگرد‌ها (۱) چند برابر شده بود. کسانی که برای عرضه کالاهایشان می‌آمدند، اگر در خانه حتی فقط یک سکه هم برای خرید یک جفت بندکفش وجود داشت، حتماً چیزی قالب می‌کردند. مادرم دربرخورد با بازاریابها هم به هیچ وجه احتیاط نمی‌کرد، حتی در برابر چهره‌های مزور این شارلاتان‌های دنیای امروز هم نمی‌توانست مقاومت کند: قراردادهای خرید، اوراق بیمه و فرم‌های سفارش کالا را به سادگی امضاء می‌کرد. یادم است وقتی بچه کوچکی بودم و غروب به رختخواب می‌رفتم، صدای پدرم را می‌شنیدم که وارد خانه می‌شد و تا پایش را توی اتاق ناهارخوری می‌گذاشت، داد و هوار و مرافعه شروع می‌شد، مرافعه عجیب و غریبی که در آن، مادرم هیچ چیز نمی‌گفت. او زن ساکتی بود. یکی از آدمهایی که دم در خانه ما می‌آمد، کلاه بره رنگ و رو رفته‌ای سرش بود، درست شکل همین کلاهی که حالا سر من است. اسمش دیش بود. بعدها فهمیدم که قبلاً کشیش بوده و او را از مقامش خلع کرده‌اند. پودر لباسشویی می‌فروخت.

درحالی که سوسیس داغ را - که لته‌های ناسورم را به‌طور دردناکی می‌سوزاند - می‌جویدم و در آیینۀ صاف ته دکه، خودم را نگاه می‌کردم، دیدم شبیه دیش شده‌ام: همان کلاه، همان صورت

۱- گداهای سازمان بیافته، زبان نوشتاری مخصوص به‌خود دارند و در اینجا، اشاره به آن است.

استخوانی و خاکستری رنگ و همان نگاه بیروح و مایوسانه. توی آیینیه - کنار صورتم - چهره بغل دستی‌هایم را نگاه می‌کردم: دهانهای کاملاً باز شده برای گاز زدن سوسیس، سقهای سیاه که از پشت دندانهای زرد، لقمه‌های صورتی رنگ گوشت را می‌بلعیدند، کلاه‌های نو و کلاه‌های مندرس، موهای خیس آنها که کلاه بر سر نداشتند، و درمیان آنها، صورت سرخ و سفید فروشنده زن که داریم در رفت و آمد بود. او که لبخند شادی بر لب داشت، سوسیس‌های داغ را با چنگال چوبی از روغن‌جوشان بیرون می‌آورد، توی بشقاب مقوایی کمی خردل می‌ریخت، درمیان آن دهانهای درحال جویدن به این طرف و آن طرف می‌رفت و بشقابهای کثیفی را که لکه‌های خردل بر آنها دیده می‌شد جمع می‌کرد، سیگار و لیموناد به این و آن می‌داد و با انگشتان صورتی رنگ خپله‌اش پولها را می‌گرفت. باران برسقف دکه طبل می‌زد.

من هم وقتی سوسیس را گاز می‌زدم، دهانم باز می‌شد و در پشت دندانهای زردم، سوراخ تاریک حلقوم پیدا می‌شد و به من حالت حریصانه‌ای می‌داد که مرا در نظر دیگران به صورت وحشتناکی درمی‌آورد. سرهامان، مثل عروسکهای خیمه شب بازی، زیر بخار گرمی که از اجاق برمی‌خاست، هرازگاهی در یک ردیف قرار می‌گرفت. وحشتزده از میان انبوه جمعیت، خودم را بیرون کشیدم و زیر باران به خیابان موزارت رفتم. مردم درانتظار بند آمدن باران، زیرچادرهای سر در مغازه‌ها جمع شده بودند. وقتی به مغازه واگنر رسیدم، مجبور شدم دوباره تا دم در، از میان مردم راه باز کنم. در را به‌سختی به طرف بیرون باز کردم و وقتی بالاخره از پله‌های پایین رفتم و بوی چرم به مشام رسید، احساس راحتی کردم. بوی عرق چرم کفشهای کهنه، بوی چرم تازه و بوی چسب می‌آمد، و صدای چرخ دوزندگی پایی قدیمی زهوار دررفته به‌گوش می‌رسید.

از کنار دوزنی که روی نیمکت، منتظر نشسته بودند گذشتم، در شیشه‌ای را باز کردم و وقتی دیدم چهره واگنر از دیدنم بالبخندی از هم باز شد، خوشحال شدم. سی و پنج سال است که می‌شناسمش. ما، در جایی که زمانی بالای مغازه‌اش - روی سقف سیمانی محل کارش - قرار داشت، زندگی می‌کردیم. آن وقتها، من

پنج سالم بود و گاهی دمپایی‌های مادرم را برای تعمیر پیش او می‌بردم. هنوز هم همان صلیب بر دیوار - پشت چهارپایه‌اش - آویزان است و کنار آن شمایی از کریسپینوس قدیس (۱) قرار دارد. پیرمردی است آرام با ریش خاکستری که در میان دستهایش - که برای یک کفاش خیلی ظریفند - سه پایه‌ای فلزی قرار دارد.

با واگنر دست دادم، و او با دهان پر از میخ - بی آنکه چیزی بگوید - به چهارپایه‌ای اشاره کرد. نشستم، ازتوی جیبم پاکت را بیرون آوردم. واگنر کیسه توتون و چند تا کاغذ سیگار را از روی میز به طرفم سر داد. سیگارم هنوز روشن بود، گفتم: «خیلی متشکرم.» پاکت را جلوش گذاشتم و گفتم: «اگر ممکن است...»

میخها را از دهانش بیرون آورد و برای اینکه مطمئن شود میخی به لبهایش نچسبیده، انگشتی بر لبهای خیسش کشید و زیر لب گفت: «باز هم برای زنت، ها؟... خوب، باشد...»

پاکت را گرفت، سری تکان داد و گفت: «باشد، نوه‌ام که از اعتراف برگردد، می‌فرستمش آنجا. تا...» نگاهی به ساعت انداخت: «... تانیم ساعت دیگر.»

گفتم: «همین امروز لازم دارد. پول است.» گفتم: «می‌دانم.» دستش را فشردم و بیرون آمدم. درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفتم، یادم آمد که می‌توانستم از او کمی پول قرض کنم. یک آن تأمل کردم، بعد، از آخرین پله هم بالا رفتم و برای آنکه خارج شوم، مردم را کنار زدم.

وقتی پنج دقیقه بعد، در خیابان بنه‌کام از اتوبوس پیاده شدم، هنوز باران می‌بارید. از میان خانه‌های بلند سقف تیزی گذشتم که سبک گوتیک داشتند و برای حفظشان به عنوان بناهای تاریخی با اهرمهایی محکم شده بودند. از میان پنجره‌های دودگرفته، آسمان خاکستری تیره را دیدم. فقط یکی از این خانه‌ها مسکونی است، زیر پدشامدگی پشت بام آن دویدم، زنگ در را به صدا درآوردم و منتظر ماندم.

۱ - Heilige Crispinus - قدیس مسیحی رومی که در قرن سوم می‌زیست و

به شهادت رسید. این قدیس را حامی کفاشان می‌دانند.

در چشمهای قهوه‌ای رنگ و نگاه آرام مستخدمه، همان احساس ترحمی را دیدم که روزگاری خودم نسبت به آن آدمها داشتم، آدمهایی که حالا کم‌کم دارم شبیه‌شان می‌شوم. پالتو و کلاه را گرفت، جلو در، آنها را تکان داد و گفت: «وای خدایا! حتماً تا مغز استخوان خیس شده‌اید!» به علامت تصدیق سری تکان دادم. رفتم جلو آئینه و به موهایم دست کشیدم. گفتم: «خانم بایزم خانه‌اند؟»
«نه.»

«آیا می‌دانند فردا روز اول ماه است؟»

دختر پاسخ داد: «نه.» مرا به اتاق نشیمن راهنمایی کرد، میز را هل داد کنار بخاری و صندلی آورد. اما من همان‌طور ایستادم، پشتم را به بخاری تکیه دادم و به ساعتی نگاه کردم که از صد و پنجاه سال پیش تاکنون، وقت را به خانواده بایزم نشان می‌دهد. اتاق پر بود از مبل‌های قدیمی، و پنجره‌ها شیشه‌های اصل سبک گوتیک داشتند.

مستخدمه فنجانی قهوه برایم آورد و کش شلوار آلفونس را گرفت و هاش داد جلو. من به آلفونس بایزم نوجوان، معادله‌های ریاضی درس می‌دهم. او پسر بچه سالمی است با گونه‌هایی سرخ. علاقه زیادی دارد که در باغ بزرگشان با شاه بلوط‌ها بازی کند. با شادمانی آنها را جمع می‌کند، و برای این کار حتی به باغ خانه‌های همسایه هم می‌رود، خانه‌هایی که کسی در آنها سکونت ندارد. هفته گذشته - وقتی پنجره باز بود - توانستم رشته‌های بلند شاه بلوط را که به‌نخ کشیده شده و بیرون، میان درختها آویزان بود، ببینم.

فنجان قهوه را درمیان انگشتانم گرفتم، چند جرعه قهوه گرم نوشیدم و درحالی‌که آرام حرف می‌زدم، معادله‌های ریاضی را توی آن چهره سالم می‌پاشیدم، و می‌دانستم به هیچ دردی نمی‌خورد. او بچه‌ای خوب، ولی احمق است. به حماقت پدر و مادر و خواهران و برادران دیگرش. در این خانه، فقط یک آدم باهوش پیدا می‌شود و او هم مستخدمه است.

آقای بایزم تجارت پوست و ورقه آهن می‌کند. آدم جالبی است

و گاهی، وقتی با او روبرو می‌شوم و چند دقیقه‌ای بامن صحبت می‌کند، این احساس احمقانه به من دست می‌دهد که به شغلم غبطه می‌خورد. فکر می‌کنم در تمام طول زندگی‌اش، از اینکه از او انتظاری بیش از حد توانایی‌اش داشته‌اند - یعنی مدیریت یک شرکت بزرگ - رنج زیادی برده است، شغلی که به قاطعیت و هوش احتیاج دارد. در شخصیت او، هیچ‌یک از این دو ویژگی وجود ندارد. وقتی باهم روبرو می‌شویم، با چنان علاقه‌ای دربارهٔ ریزه‌کاریهای حرفه‌ی من سؤال می‌کند که تقریباً مطمئن می‌شوم آرزو دارد مثل من همهٔ عمرش را توی اتاقک تلفنخانه محبوس بماند. می‌خواهد. برایش توضیح بدهم که چطور از دستگاه تلفن مرکزی استفاده می‌کنم، چگونه ارتباط‌های راه دور را برقرار می‌کنم و دربارهٔ فوت و فن‌های شغلی‌ام می‌پرسد. از اینکه می‌توانم به همهٔ مکالمه‌ها گوش بدهم، دچار شعفی کودکانه می‌شود: «جالب است!» و جز اینکه پشت سر هم تکرار کند: «چقدر جالب است!» چیزی نمی‌گوید.

عقربه‌های ساعت به کندی پیش می‌رفتند. پسرک را واداشتم تا فرمول‌ها را تکرار کند، چند مسئله به او دادم و درحالی‌که سیگار می‌کشیدم، منتظر ماندم تا آنها را حل کند. بیرون، سکوت کاملی حکمفرما بود. اینجا - در مرکز شهر - سکوت برقرار است، سکوتی ماند سکوت دهکدهٔ کوچکی در دل بیابان، وقتی که چوپانها گله‌ها را به چرا برده‌اند و فقط چند زن بیمار در ده باقی مانده‌اند.

«برای تقسیم یک معادله، به معادلهٔ دیگر، معادلهٔ اول را درعکس معادلهٔ دوم ضرب می‌کنند.»

پسرک ناگهان به صورتم زل زد و گفت: «کلمنس از درس لاتین دو گرفته.» (۱)

نمی‌دانم آیا متوجهٔ یکه خوردنم شد یا نه؟ حرفش باعث شد که ناگهان چهرهٔ پسر، پیش نظرم مجسم شود: صورت تکیدهٔ پسر - بچه‌ای سیزده ساله. یادم آمد که او در کلاس، با آلفونس روی یک نیمکت، کنار هم دیگر می‌نشینند.

۱- در آلمان، نمره‌های مدرسه ارزش معکوس دارند: بهترین نمره، یک و بدترین آن پنج است.

باخستگی گفتم: «خوب... تو چند گرفتی؟»

گفت: «چهار.» و نگاه مبهمش - انگار در جست و جوی چیزی - روی صورتم به‌گردش درآمد. احساس کردم سرخ شده‌ام، اما کوشیدم به‌روی خودم نیاورم. یکباره چهره زن و بچه‌هایم - به‌صورت خیلی بزرگی - جلو چشمهایم آمد. درحالی‌که زمزمه می‌کردم: «ادامه بده! معادله‌های کسری را چطور ضرب می‌کنند؟» برای آنکه آن تصویر را از ذهنم خارج کنم، ناچار شدم چشمهایم را با دست بپوشانم. او همان طور که به صورتم خیره شده بود، فرمول را با صدای آرامی تکرار کرد. اما من به حرفهایش گوش نمی‌دادم: بچه‌هایم را می‌دیدم که سوار بر چرخ و فلک مرگباری - که با کیفی پراز کتابهای مدرسه شروع، و به صندلی اداره ختم می‌شد - بازی می‌کنند. مادرم هرروز مرا می‌دید که با کیف مدرسه برپشت، دور می‌شدم... و کته - زخم - هرروز صبح، بچه‌ها مرا می‌بیند که با کیف مدرسه برپشت، دور می‌شوند.

قواعد تقسیم معادله‌ها را در آن صورت بچگانه پاشیدم و آن‌چهره کودکانه را می‌دیدم که بخشی از آنها را به‌من پس می‌داد. یک ساعتی - هرچند به‌کندی - گذشت تا من دو مارک و پنجاه فنیک به‌دست آوردم. تکلیفهای جلسه آینده را به او دادم، آخرین جرعه قهوه‌ام را نوشیدم و به اتاق نشیمن رفتم. مستخدمه توی آشپزخانه، کلاه و پالتوم را خشک می‌کرد. بعد، درحالی‌که کمکم می‌کرد تا پالتو را بپوشم، لبخند زد.

به خیابان که رسیدم، چهره درشت و مهربان دخترک را در نظر مجسم کردم و یادم افتاد که می‌توانستم از او پول قرض کنم. فقط یک آن مردد برجا ماندم، بعد، چون هنوز باران می‌بارید، یقه پالتوم را بالا زدم و به‌طرف ایستگاه اتوبوس - که نزدیک کلیسای «هفت رنج مریم» (۱) بود - دویدم.

ده دقیقه بعد، در محله‌ای در جنوب شهر، توی آشپزخانه‌ای که بوی سرکه می‌داد، نشسته بودم و دختر بچه رنگ پریده‌ای باچشمان درشت تقریباً زرد، برایم یک رشته کلمات لاتین را بازگو می‌کرد.

1. Sieben Schmerzen Maria

ناگهان در اتاق بغلی باز شد و از لای آن، صورت زن لاغری با چشمان درشت تقریباً زرد، پدیدار شد و گفت: «حواست را خوب جمع کن، بچه! خوب می‌دانی که چه زحمتی باید بکشم تا تو را به مدرسه بفرستم... تدریس خصوصی هم گران است!»

دختر بچه کوچولو حواسش را جمع کرد، من هم حواسم را جمع کردم. در تمام مدت درس، کلمات لاتین، جملات و قواعد ترکیب کلام را زمزمه می‌کردیم و من خوب می‌دانستم به هیچ دردی نمی‌خورند. دقیقاً سر ساعت سه و ده دقیقه، زن لاغر که بوی تند سرکه می‌داد، وارد آشپزخانه شد، موهای دختر بچه را نوازش کرد، به چهره من خیره شد و پرسید: «شما فکر می‌کنید که موفق شود؟ دفعه آخر در کلاس نمره سه گرفته. فردا قرار است باز هم از او سؤال کنند.»

دکمه‌های پالتوم را انداختم، از جیبم کلاه‌بره خیس را بیرون کشیدم و آهسته جواب دادم: «فکر می‌کنم موفق شود.» دستهایم را روی موهای بور چرکم‌ده دختر بچه گذاشتم. زن گفت: «حتماً باید موفق شود. من جز او کسی را ندارم، شوهرم در وینیتسا از بین رفت.» یک آن، ایستگاه راه‌آهن کثیف وینیتسا پیش چشمهایم مجسم شد: پراز تراکتورهای زنگ زده و قراضه. به زن نگاه کردم و او ناگهان جرئت پیدا کرد و آنچه را که از مدتها پیش می‌خواست بگوید، گفت: «می‌توانم از شما خواهش کنم که برای دریافت حق - التدریس تا... پیش از آنکه حرفش را تمام کند، گفتم: «بله.» دخترک به من لبخند زد.

بیرون که آمدم، باران بند آمده بود و خورشید می‌درخشید. برگهای بزرگ زرد از شاخه درختها جدا می‌شدند و درحالی‌که به آرامی در هوا معلق می‌زدند، روی آسفالت خیس می‌افتادند. بهتر است بروم خانه، پیش خانواده بلوک که از یک ماه پیش تاکنون در آنجا زندگی می‌کنم. اما نمی‌دانم چرا دائماً احساس می‌کنم به طرف انجام کارهایی کشیده می‌شوم که زحمت و دردسر زیادی دارد و خیلی خوب می‌دانم که هیچ منفعتی برایم نخواهد داشت. می‌توانستم از دوستم واگنر، یا مستخدمه خانواده بایزم، یا زنی که بوی سرکه می‌داد پول قرض کنم. آنها حتماً چیزی به من می‌دادند. به جای آنکه بروم خانه، به طرف ایستگاه تراموا راه افتادم، سوار

خط یازده شدم و تا ناکنه‌ایم میان مردم خیس ایستادم . احساس می‌کردم سوسیس داغی که ظهر خورده بودم، ناراحت می‌کند. در ناکنه‌ایم، از میان کپه علفهایی که از یک پارک جمع‌آوری شده بود گذشتم، زنگ ویلای بوکلر را به صدا درآوردم. دوست دخترش به داخل اتاق نشیمن راهنمایی‌ام کرد. وارد اتاق که شدم، بوکلر از حاشیه یک روزنامه، تکه‌ای پاره کرد، آنرا برای نشانه لای کتابی گذاشت که می‌خواند، کتاب را بست و با لبخند خشکی بر لب به طرفم چرخید. اوهم پیر شده‌است. سالهاست که با این زن - دورا - زندگی می‌کند، «ابطه آنها از هر رابطه زناشویی دیگری خسته‌کننده‌تر شده است. با سماجی سرسختانه، در هرکاری مواظب همدیگرند، به همین دلیل، حالت خشنی پیدا کرده‌اند. همدیگر را «عزیز» و «موش» صدا می‌زنند، سرپول باهم دعوا می‌کنند، و هردو به هم وابسته‌اند.

وقتی دورا به اتاق نشیمن، پیش ما آمد، اوهم از حاشیه روزنامه، تکه‌ای پاره کرد و برای نشانه، لای صفحات کتابش گذاشت. بعد، برایم چای ریخت. بین آن‌دو، روی میز، یک جعبه شیرینی شکلاتی، یک پاکت سیگار و یک قوری بود. بوکلر گفت: «به‌به، چه عجب! بالاخره تورا دیدیم. سیگار می‌کشی؟»

گفتم: «بله، متشکرم.»

در سکوت، سیگار دود کردیم. دورا جایی نشسته بود که من هروقت می‌خواستم به صورتش نگاه کنم، مجبور می‌شدم برگردم. چهره‌اش حالت خشکی داشت، و به محض اینکه احساس می‌کرد نگاهش می‌کنم، لبخند می‌زد و حالت چهره‌اش نرم می‌شد. هردو ساکت بودند، من هم ساکت بودم. بعد، سیگار را توی زیرسیگاری له کردم و ناگهان سکوت را شکستم و گفتم:

«من کمی پول احتیاج دارم، ممکن است...»

بوکلر - درحالی‌که می‌خندید - حرفم را قطع کرد:

«توهم به همان چیزی احتیاج داری که ما مدتهاست محتاج آنیم. می‌دانی که، من خیلی دلم می‌خواهد به تو کمک کنم، اما درمورد پول...»

به دورا نگاه کردم، چهره خشکش بلافاصله بالبخندی نرم شد.

چین و چروک سختی دور دهانش بود، طوری که به نظرم رسید دود سیگار را خیلی بیشتر از حد معمول فرو می‌دهد.

گفتم: «معذرت می‌خواهم، اما می‌دانی...؟»

بوکلر گفت: «می‌دانم، می‌دانم. احتیاجی به معذرت خواهی نیست. گرفتاری و مشکل برای هرکسی ممکن است پیش بیاید.»

گفتم: «پس، رفع زحمت می‌کنم. مزاحم نمی‌شوم.» و بلند شدم. گفت: «نه، اصلاً مزاحم نیستی.» از صدایش - که ناگهان جان گرفته بود - فهمیدم که تعارف نمی‌کند. دورا هم بلند شد، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و به پایین فشار داد. وحشت را در چشمهایش دیدم و دریافتم که نباید بروم. ناگهان متوجه شدم که واقعاً از دیدنم خوشحالند. دورا قوطی سیگارش را جلوم گذاشت و جای دیگری برایم ریخت. نشستم و کلاه بره‌ام را روی صندلی انداختم. همان‌طور ساکت نشسته بودیم و فقط هر از گاهی کلمه‌ای می‌گفتم. وقتی به دورا نگاه می‌کردم، چهره خشکش بالبخندی، نرم و مهربان می‌شد و من می‌بایست صادقانه می‌پذیرفتمش. وقتی بالاخره بلند شدم و کلاه بره را از روی صندلی برداشتم، فهمیدم که آن دو از تنهایی وحشت دارند، از کتابها، از سیگار و چای، و از شب هراس دارند، همین‌طور از دردرس بی‌پایانی که به آن متعهد شده‌اند، چونکه از دردرس ازدواج می‌ترسند.

نیم ساعت بعد، در ناحیه دیگری از شهر بودم: جلو در خانه دوست دوران مدرسه‌ام، زنگ در را به صدا درآوردم. از یک سال پیش تاکنون، به او سر نزده بودم، وقتی پرده پشت پنجره کوچک در ورودی کنار زده شد، اضطراب را در چهره چاقالوی سفیدش دیدم. در را به رویم باز کرد و با عجله کوشید تا حالت چهره‌اش را تغییر دهد. وارد سرسرا که شدیم، دیدم از زیر یکی از درها بخار گرمی بیرون می‌زند، جیغ بچه‌ها را شنیدم، و از حمام صدای جیغ جیغوی زنش به گوشم خورد که می‌پرسید: «کی بود زنگ زد؟»

حدود نیم ساعت، توی اتاقی که مبلان سبزرنگی داشت و بوی کافور می‌داد، باهم نشستیم، از هردری گپ زدیم و سیگار دود کردیم. وقتی شروع کرد از خاطرات مدرسه گفتن، چهره‌اش کمی روشن شد. اما آن خاطره‌ها برای من خسته‌کننده بود. دود سیگار را

به طرف صورتش فوت کردم و پرسیدم:

«می‌توانی کمی پول به من قرض بدهی؟»

– اصلاً تعجب نکرد، اما از قسط‌های رادیو، کمد آشپزخانه و پالتویی که برای زنش خریده بود، برایم گفت و ناگهان، بحث را عوض کرد و خاطرات دوران مدرسه را دوباره از سر گرفت. همان‌طور نشستیم و به حرف‌هایش گوش دادم، ناگهان احساس عجیب و غریبی به من دست داد: به‌نظرم رسید که او درباره چیزهایی حرف می‌زند که دوهزار سال پیش اتفاق افتاده بود: خودم و او را می‌دیدم که در دوره ماقبل تاریخ تیره و مبهمی با دربان مدرسه دعوا می‌کردیم، تخته پاک‌کن به طرف تخته سیاه پرت می‌کردیم، توی مستراح‌هایی که تقریباً شبیه غارهای ماقبل تاریخ بود، سیگار می‌کشیدیم و ... همه آن چیزها، به قدری برایم غریب و دور بود که از آنها وحشت کردم. به همین دلیل از جا بلند شدم و گفتم: «معذرت می‌خواهم...» و از او اجازه مرخصی خواستم.

همان‌طور که به طرف سرسرا می‌رفتم، دیدم که سگرمه‌هایش دوباره درهم رفت. صدای جیغ جیغوی زنش از حمام به گوش رسید که چیزی را فریاد زنان می‌گفت. او باخشم داد زد: «بس کن دیگرا!» بعد، در پشت سرم بسته شد. وقتی داشتم از پله‌های کثیف پایین می‌رفتم، سرم را برگرداندم و او را دیدم که پرده پشت پنجره کوچک را کنار زده و با نگاه بدرقه‌ام می‌کند.

سلانه سلانه، پیاده به مرکز شهر برگشتم. نم‌نم باران دوباره شروع شده بود. بوی نا و گندیدگی می‌آمد و چراغ‌های گازی روشن شده بود. توی یک میخانه، سرپایی یک استکان مشروب بالا انداختم، مردی را دیدم که جلو گرامافون خودکاری ایستاده بود و پشت سرم توی دستگاه، سکه می‌انداخت تا ترانه گوش کند. دود سیگارم را روی پیشخوان فوت کردم، به چهره جدی زن میخانه‌چی نگاه کردم: به‌نظرم زن بدجنسی آمد، پول مشروب را دادم، خارج شدم و راه افتادم.

باران از میان خانه‌های ویران شده، به شکل جویبارهای زرد تیره یا قهوه‌ای رنگ، به طرف پایین پیاده‌رو جاری بود. وقتی از زیر چوب بستهای ساختمانها رد می‌شدم، گاهی قطره‌های درشت آب

آهک روی پالتوم می افتاد.

در کلیسای دمنیکان نشستیم و کوشیدم دعا بخوانم. کلیسا تاریک بود و در کنار جایگاه های اعتراف ، مردها و زنهای بچه ها- در گروه های کوچک - منتظر ایستاده بودند . در محراب کلیسا، دو شمع می سوخت، لامپ قرمز همیشگی و لامپهای کوچک جایگاه های اعتراف روشن بود. چون سردم بود، یک ساعتی در کلیسانشستم. صدای پیچپچها را از جایگاه های اعتراف می شنیدم، مردم را می دیدم که وقتی کسی از جایگاه بیرون می آمد، جابجا می شدند و کمی جلوتر می رفتند. آنها که از جایگاه اعتراف بیرون می آمدند، به صحن مرکزی کلیسا می رفتند و چهره هاشان را با دودست می پوشاندند. یک آن، وقتی کشیش، در جایگاه اعتراف را کمی باز کرد و نگاهی به دور و برش انداخت تا ببیند هنوز چند نفر منتظرند ، رشته های سرخ و گداخته بخاری برقی اش را از لای در دیدم. اخمهای کشیش درهم رفت، چون هنوز تعداد زیادی - تقریباً دوازده نفری - منتظر بودند، بعد به جایگاه اعتراف برگشت. احساس کردم بخاری برقی را خاموش کرد. پیچپچها دوباره از سر گرفته شد.

چهره تمام آدمهایی را که در طول بعدازظهر تا آن وقت دیده بودم، دوباره از نظر گذراندم: از دختری که در بانک، تکه ای نوار چسب به من داده بود شروع کردم، بعد زن سرخ و سفید دکه سوسیس - فروشی، بعد چهره خودم ، با دهان باز که تکه های سوسیس را می بلعید، و کلاهبره رنگ و رورفته بر سرم، صورت واگنر را دیدم، چهره مهربان و درعین حال خشن مستخدمه خانواده بایزم، و صورت آلفونس بایزم خردسال که قواعد و فرمول های محاسبه معادلات را بر آن می پاشیدم، چهره آن دختر بچه را در آشپزخانه ای که بوی سرکه می داد، ایستگاه راه آهن ونیتسارا هم دیدم: کثیف و انباشته از تراکتورهای قراضه و زنگ زده، ایستگاه راه آهنی که پدر دخترک در آنجا مرده بود، مادرش را دیدم: با آن صورت استخوانی و چشمهای درشت تقریباً زرد، بوکلر و آن دوست دوران مدرسه ام و چهره سرخ مردی که توی میخانه جلو گرامافون خودکار ایستاده بود.

بلند شدم ، سردم شده بود. در آب مقدس - که توی حوضچه سنگی، نزدیک در ورودی کلیسا بود - انگشت زدم، صلیب کشیدم

و وارد خیابان بنن شدم. بعد رفتم میخانه بتسنر و پشت میز کوچکی، کنار میز بیلپارد نشستم. متوجه شدم که در تمام طول بعدازظهر - از لحظه‌ای که اسکناس ده مارکی را از توی پاکت درآورده بودم تا آن وقت - به چیز دیگری جز رستوران کوچک بتسنر فکر نکرده بودم. کلاه بره‌ام را روی گیره جالباسی انداختم و رو به طرف پیشخوان داد زدم: «لطفاً یک لیوان مشروب!» دکمه‌های پالتوم را باز کردم و توی جیبهای کتم دنبال سکه گشتم. یکی از سکه‌ها را انداختم توی سوراخ بیلپارد خودکار، دکمه‌اش را فشار دادم، گوی‌های نقره‌ای رنگ توی کانال قرار گرفت، لیوان مشروبی را که بتسنر برآیم آورده بود بادست راست گرفتم، یکی از گوی‌ها را توی جعبه مستطیلی شکل دستگاه زدم و به صدایی که از برخورد گوی به دیوار برخاست، گوش دادم. وقتی ته جیبهایم را خوب گشتم، یک سکه پنج مارکی پیدا کردم که تقریباً آن را از یاد برده بودم: یکی از همکارانم که در نوبت بعد از من کار می‌کرد، آن را به من قرض داده بود.

روی بیلپارد خودکار خم شدم، بازی و چرخش گوی‌های نقره‌ای رنگ را تماشا کردم و به صداشان گوش سپردم. شنیدم که بتسنر - از پشت پیشخوان - با صدای آهسته‌ای به یک نفر می‌گفت: «هه، حالا تا آخرین فنیک ته جیبش را هم توی دستگاه نیندازد، از آنجا جم نمی‌خورد.»

۲

پولی را که فرد برایم فرستاده، دوباره می‌شمارم: اسکناسهایی به رنگ سبز تیره، سبز روشن، آبی. روی آنها، سرزنهای کشاورز که سنبله‌های گندم حمل می‌کنند، نقش بسته، زنانی با سینه‌های بزرگ که مظهر تجارت یا باروری هستند. تصویر قهرمانی تاریخی که زیر شنلش مردی با چرخ و چکشی در دست پنهان شده که احتمالاً مظهر کار یدی است. کنار او، دختر جوان بیحالی ماکت یک بانک را بر سینه می‌فشارد، روی پاهایش نوشته‌ای لوله شده و ابزار کار یک معمار دیده می‌شود. وسط اسکناسهای سبزرنگ، زن خشنی ایستاده که در دست راستش ترازویی است و با چشمهای بی‌رمق به بالای شانه‌های من نگاه می‌کند. نقش و نگارهای زشتی بر حاشیه اسکناسهای با ارزش نقش بسته و در گوشه‌هایشان اعداد و ارقامی چاپ شده که نشان دهنده ارزش آنهاست. روی سکه‌ها، شاخه بلوط و سنبله گندم، برگ مو و چکشهایی به شکل ضربدر حک شده است و پشتشان عقابی بد هیبت که به نشانه پیروزی بالایش را از

هم گشوده و در حال بلندشدن از روی زمین است. همان‌طور که اسکناسها را با انگشتهایم می‌شمارم و تقسیم می‌کنم و سکه‌ها را روی هم می‌ریزم، بچه‌ها نگاهم می‌کنند، حقوق‌ماهیانه شوهرم - تلفنچی دبیرخانه کلیساها - سیصد و بیست مارک و هشتاد و سه فنیک است. پول اجاره خانه، پول برق و گاز و حق بیمه را کنار می‌گذارم. بعد پولی را که باید به نانوا بدهم می‌شمارم و متوجه می‌شوم که دویست و چهل مارک برایم باقی مانده است. فرد توی پاکت، یادداشتی گذاشته که در آن نوشته، ده مارک برای خودش برداشته و آن را فردا به من پس می‌دهد. حتماً پول را صرف مشروب خوردن خواهد کرد.

بچه‌ها نگاهم می‌کنند. چهره‌هایشان جدی و آرام است. من برایشان خبر خوبی دارم: آنها امروز می‌توانند توی راهرو بازی کنند. خانواده فرانکه برای شرکت در کنگره زنان کاتولیک، تعطیلات آخر هفته را به سفر رفته‌اند، خانواده زلب اشتاین - که در طبقه پایین زندگی می‌کنند - تا دو هفته دیگر در مرخصی خواهند بود، و از خانواده هوف - که اتاق پهلویی ما را اجاره کرده‌اند و دیواری آجری ما را از همدیگر جدا می‌کند - لازم نیست اجازه بگیرم. بنابراین، بچه‌ها می‌توانند توی راهرو بازی کنند و این خودش نعمتی است که نباید به آن کم بها داد.

«این پولها مال پدر است؟»

گفتم: «بله.»

«او هنوز هم مریض است؟»

«بله... امروز می‌توانید توی راهرو بازی کنید. حواستان باشد چیزی رانشکنید، مواظب فرش هم باشید.» ازاینکه می‌بینم راضی‌اند، خوشحال می‌شوم. حالا که مجبورم کارهای روز شنبه را شروع کنم، خوشحالم که توی دست و پایم نمی‌پلکند.

با آنکه خانم فرانکه حتماً سیصد تایی شیشه پر کرده، اما توی راهرو هنوز هم بوی کنسرو، بوی سرکه جوشانده - که همین یکی برای تحریک کردن صفرای فرد کافی است - و بوی میوه و سبزی حسابی پخته شده به مشام می‌رسد. درها همه بسته است، روی جالباسی جز کلاه آقای فرانکه - که هر وقت به زیر زمین می‌

رود، آن را سرش می‌گذارد - چیز دیگری نیست. فرش جدید فقط تا درگاهی ما می‌رسد و تا وسط چهارچوب در ورودی خانه ما که به‌تازگیها رنگ شده است، خانه که چه عرض کنم: تنها یک اتاق که قسمتی از آن را با یک دیوار نرده‌ای چوبی جدا کرده‌ایم و کوچکترین بچه‌مان در آنجا می‌خوابد، و پستویی که خرت و پرت‌هایمان را در آن می‌گذاریم. خانواده فرانکه - برعکس - برای خودشان چهار تا اتاق دارند: آشپزخانه، اتاق نشیمن، اتاق خواب و یک سالن پذیرایی که خانم فرانکه در آن از مهمانان بی‌شمارش پذیرایی می‌کند. من تعداد جلسه‌ها و مهمانی‌های آنها را نمی‌دانم و کاری هم به کار انجمن - هاشان ندارم، فقط می‌دانم که مقامات کلیسا کتباً لزوم داشتن چنین اتاق پذیرایی‌ای را به آنها گوشزد کرده‌اند، اتفاقی که - اگر چه نمی‌تواند باعث خوشبختی ما بشود، اما - امکان ادامه زندگی مشترکمان را می‌تواند فراهم کند.

خانم فرانکه با آنکه شصت سال دارد، هنوز زن زیبایی است. اما برق عجیب چشمهایش که با آن می‌تواند بر همه چیز احاطه و تسلط داشته باشد، مرا به وحشت می‌اندازد. چشمهای تیره و خشن، موهای مرتبی که خیلی خوب رنگ شده، صدای ژرف و کمی لرزان که فقط در برخورد با من می‌تواند ناگهان به جیغ تبدیل شود، لباسهای کاملاً مرتب و منظمش، اینکه هر روز صبح در آیین عشاء ربانی شرکت می‌کند و هر ماه - وقتی اسقف، زنان خدمتگزار و فعال قلمروش را به حضور می‌پذیرد - انگشتی اسقف را می‌بوسد، همه و همه از او موجودی ساخته است که مبارزه علیه او را بی‌فایده می‌کند. ما این موضوع را به تجربه دریافته‌ایم. چون شش سال آژگار علیه‌اش مبارزه کردیم و هیچ فایده‌ای نداشت، و حالا از مبارزه دست کشیده‌ایم.

بچه‌ها توی راهرو بازی می‌کنند، عادت کرده‌اند چنان بی‌سر و صدا بازی کنند که حتی اگر اجازه هم داشته باشند، حتی یک بار هم محض نمونه، صدایشان در نمی‌آید. سر و صدایشان را به دشواری می‌شنوم: چند جعبه مقوایی را به هم بسته‌اند و قطاری ساخته‌اند که در طول راهرو پهن شده است، راه می‌روند و آن را با احتیاط به این طرف و آن طرف می‌کشند. ایستگاه‌های راه‌آهن می‌سازند و قوطی حلبی و تکه‌های کوچک چوب بار قطار می‌کنند. می‌توانم مطمئن باشم

که تا وقت شام مشغول بازی خواهند بود. کوچولو هنوز خوابیده است.

یکبار دیگر اسکناسها را می‌شمارم : این کاغذهای با ارزشی که بوی لطیف و دل‌انگیزشان مرا به وحشت می‌ندازد. ده مارکی را که فرد به من مقروض است، بر آنها می‌افزایم. حتماً پول را صرف مشروب خوردن خواهد کرد. او ما را از دو ماه پیش تا کنون ترک کرده و حالا در خانه یکی از آشنایان یا در یکی از آسایشگاه‌ها می‌خوابد، چون بیش از این نمی‌توانست کوچکی خانه، حضور خانم فرانکه و همسایگی وحشتناک خانواده هوف را تحمل کند. دفعه پیش، کمیسیون خانه - که مشغول ساختن محله‌ای مسکونی در حومه شهر است - به ما پاسخ منفی داد، چون فرد مشروب می‌خورد و گواهی کشیش درباره من چندان رضایتبخش نبود. خانم فرانکه دلخور شده بود که چرا من دلم نمی‌خواهد به عضویت انجمن کلیسا - که او رییس آن است - درآیم و به همین دلیل شایع شده که من زن غیرمسئول و بی‌علاقه‌ای هستم. در واقع اگر او ترتیبی می‌داد که خانه جدید را به ما می‌دادند، حالا اتفاقی که ما در آن زندگی می‌کنیم - و او برای اتاق ناهارخوری به آن احتیاج دارد - خالی شده بود. کاری که علیه ما کرد، درست به ضرر خودش تمام شد.

از آن به بعد، چنان وحشتی وجودم را فرا گرفته که جرئت وصف آن را ندارم. در واقع، می‌ترسم که در معرض خشم و کینه او قرار بگیریم. دیگر حتی شهادت خوردن نان و شراب مقدس را هم در خودم نمی‌بینم و چنین به نظر می‌رسد که ادامه آن، خانم فرانکه را روز به روز به شکل ترسناکتری در می‌آورد. در واقع، برق چشمانش وحشتناکتر شده است. من از شرکت در آیین مقدس می‌ترسم، اگرچه آرامش آیین مذهبی یکی از دلخوشی‌های کوچکی است که برایم باقی مانده. از دیدن کشیش برگزارکننده مراسم در پشت میز خطابه می‌ترسم. بیشتر وقتها صدایی شبیه صدای او را از اتاق پذیرایی کناری می‌شنوم. صدای آدم بی‌خیالی که سیگارهای برگ اعلا دود می‌کند و برای زنهای حوزه خودش لطیفه‌های احمقانه تعریف می‌کند. در حالی که مواظب بچه‌ها هستم تا شلوغ نکنند - مبادا برای جلسه‌شان مزاحمتی فراهم شود - غالباً صدای خنده‌های بلند آنها

را می‌شنوم. اما، از مدتی پیش، دیگر آن قدرها برایم مهم نیست، می‌گذارم تا بچه‌ها بازی کنند، با وحشت متوجه می‌شوم که آنها دیگر حتی توانایی سر و صدا کردن را هم ندارند. بعضی وقتها، صبح وقتی کوچولو خوابیده و آن دو تای دیگر به مدرسه رفته‌اند و برای خرید بیرون می‌روم، با عجله چند دقیقه‌ای وارد کلیسا می‌شوم: در ساعتی که دیگر هیچ‌گونه مراسمی وجود ندارد و از آرامش بی-پایانی که در حضور پروردگار متجلی است، لذت می‌برم.

اما، هر از گاهی خانم فرانکه احساساتش گل می‌کند که مرا بیش از خشم و کینه‌اش به وحشت می‌اندازد. روز عید پاک، پیش ما آمد و از ما خواهش کرد تا در جشن کوچکی که در اتاق نشیمنشان برگزار بود، شرکت کنیم. من خودمان را دیدم که از راهرو می‌گذشتیم، انگار به‌درون آیین‌ای وارد می‌شدیم: جلوتر از همه کلمنس و کارلا، بعد فرد و آخر سر، من با کوچولو در بغلم. انگار به ژرفای آیین‌ای وارد می‌شدیم، من خودمان را در آنجا می‌دیدم، ما فقیر به نظر می‌رسیدیم. در اتاق نشیمن که از سی سال پیش تا کنون تغییری نکرده - مثل دنیای بیگانه‌ای که همه چیز آن خارج از زمان است - خود را ناراحت احساس کردم: ما به چنان مبل‌هایی که در میان آنها تابلوهای نقاشی قرار داشت، تعلق نداشتیم و نباید دور میزی که با رومیزی ابریشمی پوشیده بود، می‌نشستیم. تزیینات درخت کریسمس - که خانم فرانکه توانسته از زمان جنگ حفظشان کند - قلبم را از وحشت بی‌حرکت کرد: ستاره‌های درخشان آبی‌رنگ و گوی‌های طلایی، فرشته‌های گیسوبلند و فرشته‌های بلورین با چهره‌های کودکانه، مسیح نوزاد که از صابون تراشیده شده بود و در آخوری ساخته شده از چوب گل سرخ آرمیده بود، مجسمه‌های سفالین مریم و یوسف که با رنگهای بسیار زنده رنگ‌آمیزی شده بود و زهرخند شیرینی بر لب داشتند، بالای آنها تابلویی گچی آویخته بود که رویش نوشته شده بود: «صلح برای انسانها»، مبل‌هایی که برای تمیزکردنشان می‌باید زنی زحمتکش - که عضو «انجمن مادران کاتولیک» است - در ازای ساعتی پنجاه فنیگ دستمزد، هشت ساعت در هفته عرق بریزد. این نظافت مرگبار مرا به وحشت می‌اندازد. آقای فرانکه گوشه‌ای نشسته بود و پیپ می‌کشید. هیکل استخوانی‌اش کم‌کم در

حال چاق شدن است، اغلب صدای قدمهای سنگینش را در راهپله می-شنوم، صدای راه رفتن پر سر و صدا و تنفس دشوارش - وقتی از برابر خانه مان می‌گذرد و به انتهای راهرو می‌رود - به گوش می-رسد.

بچه‌ها از چنین مبل‌هایی - که بندرت دیده‌اند - وحشت داشتند. با دو دلی رفتند روی دوتا چهارپایه روکش چرمی نشستند، چنان با شرم و سکوت این کار را کردند که بغض گلویم را گرفت و نزدیک بود بزنم زیر گریه.

روی میز، برایشان بشقابهای پر از شیرینی و هدیه گذاشته شده بود: جوراب و قلکهای سفالی به شکل خوک، این چیزها از سی و پنج سال پیش تاکنون جزئی از مراسم کریسمس خانواده فرانکه است.

فرد چهره‌ای گرفته داشت، فهمیدم از اینکه دعوت را پذیرفته، پشیمان است. در حالی که به سکوی زیر پنجره تکیه داده بود، آنجا ایستاده بود. سیگاری از جیبش درآورد و به آرامی اول آن را نرم و بعد روشن کرد.

خانم فرانکه توی لیوانها شراب ریخت و به بچه‌ها در دو لیوان رنگارنگ چینی لیموناد تعارف کرد، روی لیوانها، صحنه‌هایی از قصه «روبا و بزغاله» نقاشی شده بود.

نوشیدیم. فرد شرابش را لاجرعه سرکشید، لیوان را با حالتی نقادانه در دست داشت و آن را برانداز می‌کرد، به نظر می‌رسید به مزه شراب فکر می‌کند. در چنین لحظه‌هایی از او خیلی خوشم می‌آید. در واقع، در چهره‌اش آشکارا آن چیزی خوانده می‌شد که لازم نبود با کلمات بیانش کرد: دو تا قلک سفالی، یک لیوان شراب و پنج دقیقه احساساتی بودن نمی‌تواند مرا وادارد تا این حقیقت را که خانه ما خیلی تنگ است، به دست فراموشی بسپارم.

آن مهمانی وحشتناک با خداحافظی سردی تمام شد. درچشم‌های خانم فرانکه، همه حرف‌هایی را که اینجا و آنجا خواهند نشست و برای این و آن تعریف خواهد کرد، خواندم، بر بدبختی‌هایی که رویمان سنگینی می‌کند، بدبختی دیگری اضافه می‌شود، از این پس همه ما را به چشم خانواده‌ای نمک‌شناس و بی‌ادب نگاه می‌کنند،

حال آنکه بر حلقه‌های متعدد «تاج شهادت» خانم فرانکه، دو حلقه طلایی دیگر افزوده می‌شود.

آقای فرانکه به‌ندرت حرف می‌زند. در غیاب همسرش، گاهی سری به اتاق ما می‌زند و بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند، یک بسته شکلات روی میز کنار در خروجی می‌گذارد. بعضی وقتها، من اسکناسی را که توی کاغذ کادو پیچیده شده، پیدا می‌کنم و گاهی صدای او را می‌شنوم که در راهرو با بچه‌ها صحبت می‌کند، بچه‌ها را چند لحظه‌ای نگه می‌دارد، چند کلمه‌ای با آنها پیچ‌پیچ می‌کند. آنها، بعد برایم تعریف می‌کنند که موهاشان را نوازش کرده به ایشان گفته «عزیز».

اما خانم فرانکه با او فرق دارد، زنی است خیلی سر زنده و حراف و نامهربان. از یک خانواده قدیمی تاجرپیشه این شهر است، خانواده‌ای که نسل اندر نسل - پیوسته - کالای تجاری خود را عوض کرده و هر بار کالای با ارزش‌تری انتخاب کرده است: از روغن به نمک و آرد، و از ماهی و پارچه کتان به شراب رسیده و بعد به طرف سیاست کشیده شده است، سپس مشغول دلالی زمین شده‌اند و امروزه - گاهی این احساس به‌من دست می‌دهد که - به تجارت پر ارزش‌ترین کالاها مشغولند: تجارت با مذهب!

خانم فرانکه فقط گاهی، در موقعیتهای نادر و استثنایی مهربان می‌شود: پیش از هرچیز، وقتی از پول حرف می‌زند. او این کلمه را با چنان لطافتی تلفظ می‌کند که مرا به وحشت می‌اندازد: به همان شکل که بعضی مردم دلشان می‌خواهد کلمات «زندگی»، «عشق»، «مرگ» یا «خدا» را تلفظ کنند، آرام، آهسته، با وحشتی خفیف و پنهان و نوعی مهربانی در صدایش، برق چشمهایش بیشتر و خطوط چهره‌اش جوانتر می‌شود. طوری از پول یا کنسروهایش حرف می‌زند که انگار دو تا گنج هستند که هیچ‌کس در دنیا اجازه ندارد به آنها دست بزند. وقتی، گاهی پایین می‌روم تا از زیرزمین سیب‌زمینی یا زغال بردارم، تمام وجودم غرق در وحشت می‌شود، صدای او را می‌شنوم که در آن نزدیکی، شیشه‌ها را می‌شمارد: با پیچ‌پیچی شیرین و آوازگونه که شماره‌ها را به نوعی آیین مذهبی اسرارآمیز تبدیل می‌کند، صدایش مرا به یاد صدای راهبه‌ای در حال دعاخواندن می‌اندازد. دوان دوان فرار می‌کنم و بچه‌هایم را به سینه‌ام می‌فشارم،

احساس می‌کنم که باید از آنها در برابر چیزی حمایت کنم. بچه‌ها به من نگاه می‌کنند. چشمهای پسر - که کم‌کم دارد درشت می‌شود - و چشمان تیره و شیرین دخترم به من نگاه می‌کنند، می‌فهمند و نمی‌فهمند، و فقط با نوعی دودلی دعا‌هایی را که می‌خوانم، تکرار می‌کنند، ذکری طولانی همراه با جملات دعای «ای خدای ما...» (۱) که با طمأنینه و وقار از میان لب‌هایمان خارج می‌شود، عم‌آوایی لذتبخشی دارد.

ساعت نزدیک سه است، وحشت یکشنبه ناگهان بروز می‌کند. حیاط از سر و صدا پرمی‌شود و صدا‌هایی می‌شنوم که دعای شنبه بعد از ظهر را اعلان می‌کند، قلبم در سینه‌ام بیخ می‌زند. بار دیگر پول‌ها را می‌شمارم و تصاویری که به‌طور وحشت‌آوری بی‌حالند روی آنها مشاهده می‌کنم و بالاخره تصمیم می‌گیرم آنها را برای خرج کردن آماده کنم. بچه‌ها توی راهرو دارند می‌خندند، کوچولو بیدار شده و من باید تصمیم بگیرم که کارهایم را انجام دهم. وقتی چشم‌هایم را از روی میز برداشتم - میزی که به آن تکیه داده بودم و در افکارم غوطه‌ور بودم - نگاهم به دیوارهای اتاقمان افتاد که روی آنها عکسهای ارزان قیمتی نصب شده: چهره‌های شیرین زنانه رنوار (۲) که برایم بیگانه‌اند، به قدرت بیگانه که نمی‌توانم بفهمم نیم ساعت پیش چطور توانسته‌ام آنها را تحمل کنم. عکسها را از دیوار می‌کنم، آنها را به آرامی از وسط پاره می‌کنم و تکه پاره‌ها را توی ظرف زباله‌ای می‌ریزم که هرچه زودتر باید آن را پایین ببرم. نگاهم روی دیوارها می‌چرخد: هیچ چیز جالب توجهی به نظرم نمی‌رسد، جز صلیب بالای در و تابلو نقاشی هنرمندی که نمی‌شناسم، تابلویی که خطوط درهم و رنگهای کمرنگش تا به حال برایم بیگانه بود و حالا ناگهان آنها را درک می‌کنم، بی آنکه بفهمم.

۱- Vaterunser - دعایی خطاب به پروردگار. چند آیه از انجیل متی و لوقا: ای

خدایی که در آسمانی، نامت مقدس باد ...

۲- Auguste Renoir (۱۸۴۱ - ۱۹۱۹) - نقاش فرانسوی، از بزرگان سبک

امپرسیونیسم

۳

از ایستگاه راه آهن که بیرون آمدم، تازه سپیده زده بود و خیابانها هنوز خلوت بود. خیابانها به شکل اریب از جلو یک ردیف خانه هایی که روکارشان فرو ریخته بود و به صورت بدمنظری تعمیر شده بود، می گذشتند. هوا سرد بود و توی میدان، جلو ایستگاه راه آهن، چند راننده تاکسی لرزان ایستاده بودند و دستهایشان را توی جیب پالتوشان کرده بودند، یک آن، چهار پنج چهره رنگ پریده، از زیر کلاه های بره آبی رنگ به طرف من برگشت. همه باهم مثل عروسکهای خیمه شب بازی حرکت می کردند. لحظه ای براندازم کردند و بعد، به وضع قبلی شان برگشتند و به در خروجی ایستگاه راه آهن چشم دوختند.

در آن ساعت، حتی فاحشه ها هم توی خیابان دیده نمی شدند. وقتی آرام برگشتم، عقربه بزرگ ساعت ایستگاه راه آهن را دیدم که به آمستگ روی عدد ۹ سرمی خورد: ساعت یک ربع به شش بود، به طرف خیابانی که در سمت راستش خیابانهای بزرگی قرار دارد،

راه افتادم و بادقت به ویتترین مغازه‌ها چشم دوختم. بالاخره در گوشه و کناری باید کافه یا میخانه‌ای باز باشد، یا یکی از آن دکه‌هایی که اگرچه از آنها خیلی بدم می‌آید، اما به سالن‌های انتظار ایستگاه راه‌آهن ترجیح‌شان می‌دهم، سالن‌هایی که در این ساعت با قهوه ولرم و سوپ بیمزه دوباره گرم شده - که مزه غذاهای سرباز- خانه می‌دهد - از آدم پذیرایی می‌کنند. یقه پالتوم را بالا کشیدم، تای آن را خوب روی هم انداختم و شلوار و کتَم را تکاندم و گرد و غبار سیاهی را که رویشان نشسته بود، پاک کردم.

دیشب، بیشتر از حد معمول مشروب خوردم و حدود ساعت یک بعداز نصف شب بود که رفتم ایستگاه راه‌آهن، پیش ماکس، او گاه‌گذاری بهمن پناه می‌دهد. ماکس در انبار کالا کار می‌کند. من او را از زمان جنگ تا حالا می‌شناسم. وسط انبار، شومیز عظیمی است و دور و برش اسکلتی چوبی که به شکل نوعی نیمکت است. کسانی که در پایین‌ترین رده‌های ایستگاه راه‌آهن کار می‌کنند - باربرها، کارکنان انبارها، چمدان‌برها و کارکنان تخلیه و بارزنی - برای استراحت به آنجا می‌روند. بین شومیز و نیمکت، فضایی است که من به راحتی می‌توانم خودم را در آن جا بدهم. آن زیر، تاریک و گرم است و من خیلی احساس آرامش می‌کنم. وقتی در آنجا دراز می‌کشم، قلبم به آرامی می‌تپد و مشروب توی تمام رگهایم جریان می‌یابد. طنین گوشخراش قطارهایی که از راه می‌رسند و یا به راه می‌افتند، سروصدای چرخهای حمل بار، صدای غرغر آسانسورها از بالا،... همه این سروصداها که در تاریکی آزاردهنده‌تر از حد معمول به نظر می‌رسند، خیلی زود مرا با خواب آشتی می‌دهند. گاهی هم گریه می‌کنم. وقتی آن زیر دراز کشیده‌ام، به یاد کته و بچه‌هایم می‌افتم و گریه می‌کنم، هرچند می‌دانم که اشکهای یک آدم مست به حساب نمی‌آید و هیچ ارزشی ندارد... احساسی به من دست می‌دهد که پشیمانی نیست، بلکه به‌طور ساده می‌توانم آن را درد بنامم. من پیش از جنگ تا حالا مشروب می‌خورده‌ام، اما انگار مردم آن را فراموش کرده‌اند و بانوعی چشم‌پوشی به سقوط اخلاقی من نگاه می‌کنند، آنها درباره من می‌گویند: «او در جنگ شرکت داشته...»

جلوآیین ویتترین یک رستوران ایستادم و تا آنجا که می‌توانستم

خودم را تر و تمیز کردم. آیینہ جثہ کوچکم را بہ تعداد بی نہایت بہ ژرفایش پرتاب کرد، مثل یک پیست بولینگ خیالی بود کہ درکنار من کیکهای خامہ ای و شیرینی های شکلاتی فلورانسی پی درپی سقوط می کردند. خودم را در آنجا دیدم: مرد خیلی کوچکی کہ درمیان شیرینی های جورواجور، ہاج و واج درحال غلت خوردن بود و با حرکت های آشفته موہا و شلوارش را مرتب می کرد.

آہستہ راہم را ادامہ دادم، از جلو مغازہ های سیگار فروشی و گل فروشی و مغازہ های پارچہ فروشی کہ در ویتترین ہاشان، مانکن ہا باخوش خیالی دروغین بہ من زل زدہ بودند، گذشتم. بعد، درطرف راست، خیابانی پیدا شد کہ بہ نظر می رسید این طرف و آن طرفش فقط دکہ های چوبی است. نبش خیابان، تابلو بزرگ سفیدی آویختہ شدہ بود کہ رویش نوشتہ شدہ بود:

بہ شما خوش آمد می گویم!

(داروخانہ دارہا)

دکہ ہا روی ویرانہ ہا ساختہ شدہ بودند و در امتداد پیادہ رو، میان نماہای سوختہ و فرو ریختہ برپا شدہ بودند. درمیان آنها ہم مغازہ های سیگارفروشی، پارچہ فروشی و دکہ های روزنامہ فروشی وجود داشت. وقتی بالاخرہ چشمم بہ یک رستوران افتاد، دیدم بستہ است. دستگیرہ در را تکان دادم. بستہ بود. برگشتم و نوری بہ چشمم خورد. بہ طرف روشنایی راہ افتادم. از خیابان گذشتم و متوجہ شدم کہ نور از کلیسایی بیرون می زند. پنجرہ بلند سبک گوتیک با سنگ های سخت، کاملاً مسدود شدہ بود و درمیان آن قسمت کہ بہ شکل زشتی تعمیر شدہ بود، پنجرہ کوچکی بود کہ رنگ زرد بر آن زدہ بودند، بہ احتمال زیاد پنجرہ یک حمام بود. نور ضعیف کمرنگی از چہار شیشہ کوچک پنجرہ بیرون می زد. ایستادم و لحظہ ای بہ آن فکر کردم: مطمئن نبودم، اما شاید توی کلیسا ہوا کمی گرمتر باشد. از پلہ های مخروبہ کلیسا بالا رفتم. بہ نظر می رسید کہ در ورودی صدمہ ای ندیدہ است. در، روکش چرمی داشت. توی کلیسا، ہواگرم نبود. کلاہ برہام را از سر برداشتم، پاورچین از میان نیمکتہا جلو رفتم تا اینکہ در گوشہ ای از صحن کلیسا - کہ از جاہای دیگر آن بہتر بود - شمعہای روشنی دیدم.

باآنکه حالا دیگر متوجه شده بودم که توی کلیسا از بیرون سردتر است، اما جلوتر رفتم. باد می‌وزید، بادی که از همهٔ سوراخ سنبه‌ها زوزه می‌کشید. اینجا و آنجا، درز دیوارها را حتی با سنگ هم نپوشانده بودند، آنها را با ورقه‌های مواد مصنوعی پوشانده بودند که چسبهایش فروریخته بود و خود ورقه‌ها هم طبله کرده بود و داشت از بین می‌رفت. طبله‌های کثیف از شدت رطوبت عرق کرده بود. باتعجب کنار ستونی ایستادم.

بین دو پنجره، جلو میزی سنگی، کشیش با ردای سفید، میان دو شمع روشن دیده می‌شد. دستهایش را بالا برده بود و دعا می‌کرد. من او را از پشت می‌دیدم. متوجه شدم که از سرما یخ زده است. یک آن احساس کردم که کشیش با کتاب دعای گشوده‌اش، دستهای پریده‌رنگ بالا برده و پشت لِرزانش تنه‌است. اما، در سایه روشن کدري که از شعلهٔ لرزان شمعها بیرون می‌تراوید، موهای بور دختری را دیدم که از صمیم قلب به جلو خم شده بود، آن‌قدر خم شده بود که موهای رهاشده‌اش از پشت گردن به دو قسمت مساوی تقسیم شده بود. کنارش پسری زانو زده بود که پیوسته به این طرف و آن طرف می‌چرخید، و باآنکه سایه روشن بود، نیم‌رخ، پلکهای پف کرده و دهان نیمه‌بازش را - که خاص روستاییان است - بخوبی تشخیص دادم. آن پلک‌های سرخ و ملتهب، گونه‌های گرد، دهانی که به شکل غریبی به‌طرف بالا متمایل بود و آن چهرهٔ بچگانهٔ ابلهانه - در فاصله‌های کوتاهی که چشمهایش را می‌بست - حالت مبتذلی به‌خود می‌گرفت که دل آدم را به‌هم می‌زد.

حالا کشیش برمی‌گردد، روستایی استخوانی و رنگ پریده‌ای است. چشمهایش به‌طرف ستونی که کنارش ایستاده‌ام، می‌چرخد، بعد نگاهش به دستهای بالا برده شده‌اش برمی‌گردد، بار دیگر دستهایش را از هم باز می‌کند و به زمزمه چیزی می‌گوید. بعد دور خودش می‌چرخد، روی میز سنگی خم می‌شود، با حرکتی ناگهانی برمی‌گردد و با نوعی شکوه و جلال مضحک برای دختر و پسرک ابله دعای تبرک می‌خواند. عجیب است. اگرچه من هم در کلیسا بودم، اما خودم را در آنجا احساس نمی‌کردم. کشیش دوباره به طرف محراب می‌چرخد، کلاهش را بر سر می‌گذارد، جام را بالا

می‌گیرد و شمع دست راستی را بایک فوت خاموش می‌کند. آهسته به طرف محراب اصلی می‌رود و جلو آن زانو می‌زند و در عمق تاریکی کلیسا ناپدید می‌شود. او را دیگر ندیدم، فقط شنیدم که در روی پاشنه‌اش غژی صدا کرد. بعد، در روشنایی کامل، یک آن، دختر را دیدم: نیم‌رخ بسیار شیرین و باصمیمیتی ساده داشت. وقتی بلند شد، زانو زد و از پله‌های محراب بالا رفت و با یک فوت شمعی را که در طرف چپ می‌سوخت، خاموش کرد. در آن روشنایی آرام و زرد-رنگ ایستاد و دیدم که واقعاً زیباست: لاغر و بالا بلند، با چهره‌ای نورانی. وقتی دهانش را باز کرد تا فوت کند، هیچ حالت ناجوری در حرکتش نبود. بعد، تاریکی او و پسرک را پوشاند و وقتی وارد نور خاکستری‌ای شد که از پنجرهٔ بنایسی شده فرو می‌تابید، دوباره دیدمش. باز هم از دیدن حالت سر و حرکت گردنش یکه خوردم. وقتی از کنارم می‌گذشت، نگاهم کرد، آرام و با نگاهی سریع و دقیق. از کلیسا بیرون رفت. زیبا بود. دنبالش راه افتادم. از در که بیرون رفت، برگشت و بار دیگر زانوهایش را خم کرد. بعد، در را کپ کرد و پسرک ابله را دنبال خود کشید.

دنبالش رفتم. در جهت مخالف ایستگاه راه‌آهن - از همان خیابان مخروبه‌ای که فقط از دکه‌ها و خرابه‌ها تشکیل شده بود - راه افتاد. دیدمش که چندبار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. قامتی کشیده داشت و تقریباً لاغر بود. به نظر می‌رسید که بیش از هجده - نوزده سال ندارد. پسرک ابله را با بردباری و اصرار و سکوت به دنبال خود می‌کشید.

اکنون خانه‌های بیشتری دیده می‌شد، فقط اینجا و آنجا دکانی به چشم می‌خورد. در آنجا، خطوط آهن تراموا بیشتر کنار هم‌دیگر قرار گرفته‌اند. یکی از محله‌های شهر است که من آن را می‌شناسم، ولی بندرت گذرم به آنجا می‌افتد. انبار باید در اینجا قرار گرفته باشد. صدای غرغر حرکت تراموا را از پشت دیوار قرمز رنگی که به شکل زشتی بنا شده، می‌شنوم. در روشنایی خاکستری صبحگاه، برق‌کوره‌کنندهٔ شعله‌های دستگاه جوشکاری را می‌بینم و صدای جوش اکسیژن را می‌شنوم.

آن قدر به آن دیوار خیره شده بودم که نفهمیدم دختر چه وقت

ایستاد. حالا تقریباً خیلی به او نزدیک شده بودم. دیدمش که جلو دکانی ایستاده و مشغول جست و جو در یک دسته کلید است. پسرک آبله، به بالا- به طرف لکه خاکستری رنگی که به طور منظم در آسمان پخش شده بود - نگاه می کرد. دختر نگاه دیگری به طرفم انداخت و وقتی از کنارش می گذشتم، یک آن تأمل کردم و دیدم دکانی که او مشغول بازکردن در آن بود، رستورانی کوچک است. در را کاملاً باز کرد و من زیر نور خاکستری رنگ، چند صندلی، یک پیشخوان و قهوه جوشی را به رنگ نقره ای مات داخل دکان دیدم. از توی دکان بوی ترشیده سرخ کردنی بیرون می زد و در تاریک روشن پشت شیشه آغشته به روغن، دوشقاب پراز کوفته، کتلت سرد و بطری بزرگ سبزرنگی دیدم که توی آن خیارترشی بود. وقتی ایستادم، دختر به صورتم نگاه کرد. بعد رودری های حلبی را برداشت. من هم به صورتش نگاه کردم.

گفتم: «ببخشید، الان بازمی کنید؟»

گفت: «بله.» از کنارم گذشت و آخرین رودری را توی دکان برد و من شنیدم که آنرا به دیوار تکیه داد. با آنکه رودری ها را برداشته بود، یک بار دیگر هم بیرون آمد و نگاهم کرد.

پرسیدم: «می توانم بیایم تو؟»

گفت: «حتماً، ولی هنوز هوای مغازه سرد است.»

گفتم: «مهم نیست.» و رفتم تو.

داخل دکان، بوی غیرقابل تحملی پخش بود. بسته سیگارم را از جیب درآوردم و یکی روشن کردم. دختر لامپ را روشن کرد و من از پاکیزگی مغازه - که در روشنایی به چشم می خورد - تعجب کردم. گفت: «ماه سپتامبر و هوایی به این عجیبی! ظهر هوا گرم می شود، اما الان آدم از سرما یخ می زند.»

گفتم: «بله، عجیب است. صبح هوا سرد است.»

گفت: «الان آتش روشن می کنم.»

صدایش واضح - اما کمی خشن - بود. متوجه شدم که دستپاچه است.

به نشانه تأیید سر تکان دادم، نزدیک دیوار، کنار نیمکت ایستادم و دور و بر را نگاه کردم. دیوارها از تخته های بدون روکش

ساخته شده بود و آن‌ها را با پوست‌های تبلیغاتی رنگارنگ سیگار، روکش کرده بودند: مردان شیک پوش موجودی بالبخند دعوت کننده، بسته سیگارشان را به خانمهای خوش اندام تعارف می‌کردند، و در همان حال، گلوی بطری شامپانی را در دست می‌فشرده، یا کابوهای سوار بر اسب، با چهره‌های شیطننت بار شاد، در یک دست کمند و در دست دیگر سیگاری که از آن حلقه‌های ابرمانند دود غلیظ - شبیه پرچمی ابریشمی که تا انتهای دشت کشیده شده - برمی‌خاست.

پسرک ابله کنار بخاری نشسته بود و از سرما، آرام به‌خود می‌لرزید. یک آب نبات چوبی در دهانش بود، چوب آن را در دست داشت و با حرص و ولع آب نبات را که به‌رنگ قرمز روشن بود، می‌مکید، دورشته نازک آب نبات آب شده بی‌رنگ، ازدو طرف دهانش به پایین سرازیر بود.

دختر بالحن شیرینی گفت: «برنهاردا» و روی او خم شد و گوشه‌های دهانش را با دستمال پاک کرد. بعد، سرپوش بخاری را بلند کرد، چند روزنامه را مچاله کرد، آن‌ها را توی بخاری انداخت، رویش کمی هیزم و زغال سنگ ریخت و چوب کبریت افروخته‌ای را به دریچه زنگ زده بخاری نزدیک کرد

به‌من گفت: «لطفاً بفرمایید بنشینید!»

گفتم: «متشکرم». اما، نفخستم.

سردم بود و دلم می‌خواست نزدیک بخاری باشم. باوجود حالت تهوع مختصری که از دیدن پسرک ابله و بوی سرد غذاهای ارزان قیمت، به‌من دست داده بود، بازهم مزه خوش قهوه، نان و کره را بیشتر ترجیح می‌دادم. به پشت گردن بلورین دختر نگاه کردم. جوراب‌هایش را که ناشیانه وصله شده بود و ساق پاهایش را می‌پوشاند و حرکات زیبای سرش را - وقتی گاهی خم می‌شد تا ببیند آتش خوب گرفته است یا نه - نگاه کردم.

از بخاری، ابتدا چیزی جز دود بیرون نیامد. بعد - بالاخره - احساس کردم که هیزم رفته رفته برافروخته می‌شود. شعله‌ها به آرامی می‌رقصیدند و زیاد می‌شدند و دود کمتر می‌شد، در تمام مدت، دختر نزدیک پاهایم چندک زده بود، انگشتان کثیفش را دور

دریچه بخاری حرکت می‌داد و هرازگاهی برای آنکه بیشتر فوت کند، خم می‌شد. وقتی خم می‌شد، می‌توانستم پشتش را - تا خیلی پایین- ببینم، پشت بچگانه سفیدش را بخوبی می‌دیدم.

ناگهان بلند شد، به من لبخند زد و پشت پیشخوان رفت. شیر دستشویی را بازکرد و دستهایش را شست و قهوه جوش را روشن کرد. من به بخاری نزدیک شدم، سرپوش آن را با انبر بلند کردم و دیدم هیزمها سوخته است و تکه‌های زغال‌سنگ درحال آتش‌گرفتن است. واقعاً داشتم گرم می‌شدم. قهوه جوش سروصدا راه انداخته بود و من احساس می‌کردم که اشتهايم زياد شده است. هربار که مشروب می‌خورم، صبح باشتهای زیاد برای خوردن صبحانه و نوشیدن قهوه بیدار می‌شوم. با این همه، با حالت تهوع مختصری به سوسیس‌های سرد که پوستشان قلمبه سلمبه بود و دیس‌های پر از سالادهای مختلف نگاه می‌کردم. دختر جعبه حلبی پر از بطری‌های خالی را برداشت و بیرون رفت. تنها ماندن با پسرک ابله، وجودم را از خشم غریبی انباشت. او اصلاً به من توجهی نداشت و دیدن اینکه در ته مغازه، بی‌خیال درحال مکیدن آن آب نبات تهوع‌آورش بود، کفرم را درمی‌آورد.

سیگارم را پرت کردم و در مغازه که باز شد، تکانی خوردم. به جای دختر، کشیشی که مدتی پیش او را درحال انجام مراسم مذهبی دیده بودم، سروکله‌اش پیدا شد. گونه‌های گرد روستایی‌اش، حالا، زیرکلاه سیاه رنگ خیلی تروتیمز، رنگ پریده‌به‌نظر می‌رسید. گفت: «صبح بخیر!» و وقتی دید که پشت پیشخوان کسی نیست، ناامیدی، مثل سایه برچهره‌اش افتاد. گفتم: «صبح بخیر!» و فکر کردم: خوک مفلوک! فقط حالا یادم می‌آمد که کلیسایی که در آن بودم، کلیسای «هفت رنج» بود و خصوصیات کشیش را خیلی دقیق می‌شناختم: ویژگی‌های بارزش چندان درخشان نبود، تبلیغاتش مورد پسند نبود، به‌اندازه کافی قدرت بیان نداشت و صدایش خیلی کلفت بود. در جنگ، هیچ عمل قهرمانانه‌ای انجام نداده بود، نه قهرمان بود، و نه مخالف رژیم. هیچ چیز سینه‌اش را تزئین نکرده بود و دیهیم شهید نامریی را برقرار سر نداشت، حتی یک تفبیه انضباطی پیش‌پا افتاده هم - به دلیل رعایت نکردن مقررات نظامی -

پرونده پرسنلی اش را لکه دار نکرده بود. اما، همه اینها، آن قدرها هم بد نبود. کشیش کلیسای «هفت رنج مریم» یکی از آنهایی بود که عالی جناب اسقف او را سمبل کشیش «ناموفق» با گرایش به سمت «خوب» توصیف می کرد. ناامیدی و شرمندگی کشیش به قدری واضح بود که ناراحتی می کرد. سیگار دوم را روشن کردم و بار دیگر گفتم: «صبح بخیر!» و کوشیدم تا نگاهم روی آن چهره متوسط - الحال باقی نماند. هربار این قماش آدمها را می بینم - با لباسهای سیاه رنگ و چهره هایی که اعتماد و درعین حال بی اعتمادی ساده - لوحانه ای در آن موج می زند - احساس عجیبی بین خشم و ترحم به من دست می دهد که حتی در مقابل بچه هایم هم دچار آن می شوم. کشیش باحالتی عصبی، بایک سکه دوما رکی روی صفحه شیشه ای روی پیشخوان، ضرب گرفته بود. وقتی در باز شد و دختر آمد تو، سرخی روشنی از گردن تا گونه های کشیش را پوشاند.

باعجله گفت: «آه، فقط سیگار می خواستم.»

بادقت دیدم که با آن انگشت های کوتاه سفیدش، چطور با احتیاط از کنار کثلت ها گذشت، به طرف سیگارها رفت و از میان آنها یک بسته قرمز رنگ بیرون کشید، سکه پول را روی پیشخوان انداخت و با صدای بدآهنگ و عجولانه اش «روزبخیر» ی گفت و از مغازه بیرون رفت.

دختر بانگاه او را دنبال کرد و سبدی را که روی ساعدش آویخته و باخود آورده بود، به زمین گذاشت. تا چشمم به آن نانکهای تازه و زردرنگ افتاد، احساس کردم دهانم پر از آب شد. آخرین نفس دود ولرم را فرو دادم، سیگارم را خاموش کردم و دوروبرم را نگاه کردم تا جای مناسبی برای نشستن پیدا کنم. حالا بخاری فقط در قسمت کوچکی، حرارت آمیخته با دود تکه های زغال سنگ را می پراکند. من کمی احساس ناراحتی کردم و اسید معده ام بالا آمد. بیرون، ترامواهایی که از ایستگاه خارج می شدند، سرپیچ جیرجیرشان بلند می شد، ردیف های بلند واگن های سفیدرنگ کثیف، در طول خیابان حرکت می کردند و مثل مار، پیچ و تاب خوران دور می شدند و گاهی می ایستادند و مثل نخ های متعددی که از یک کلاف به چند جهت باز شود، صدای جیرجیرشان از جاهای معینی به اطراف

پراکنده می‌شد.

آب توی قهوه جوش به آرامی می‌جوشید ، پسرک ابله آب نبات چوبی‌اش را - که حالا دیگر فقط قشر بسیار نازک شفاف از آب نبات قرمز رنگ بر آن مانده بود - می‌لیسید .

دختر از پشت پیشخوان پرسید: «قهوه؟... قهوه میل دارید؟»
فوری گفتم: «بله، لطفاً.» او که تاحدی تحت تأثیر آهنگ صدای من قرار گرفته بود، چهره آرام و زیبایش را به طرفم چرخاند و درحالی که فنجان و نعلبکی را زیر شیر قهوه جوش می‌گذاشت، لبخند زنان سرتکان داد. بعد، با احتیاط در قوطی حلبی قهوه را بازکرد و وقتی قاشق را برداشت، بوی خوش قهوه آسیا شده بلند شد و به مشام رسید. لحظه‌ای تأمل کرد و پرسید:

«چقدر؟... چندتا قهوه میل دارید؟»

باعجله پولهایم را از جیب درآوردم، اسکناسها را مرتب کردم و بسرعت سکه‌ها را روی هم گذاشتم. باردیگر جیب‌هایم را جست وجو کردم، بعد همه پولها را شمردم و گفتم:

«سه... سه تا می‌خواهم، سه فنجان.»

گفت: «سه تا؟...» لبخند زد و افزود: «پس یک قوری می‌دهم،

ارزانتر است.»

دیدم که چهار قاشق چایخوری پسر از قهوه توی ظرف نیکی ریخت و آنرا گذاشت توی ماشین قهوه، بعد فنجانها را برداشت و قوری را به جایشان گذاشت. بادقت و آرامش مواظب شیرها بود که از آنها صدای غلغل و وزوز بلند می‌شد. بخار آب از جلو صورتش می‌گذشت. وقتی دیدم مایع قهوه‌ای تیره‌رنگی قطره قطره توی قوری ریخت، قلبم آرام به تپش افتاد.

گاهی درباره مرگ فکر می‌کنم - به لحظه‌ای که از این زندگی به زندگی دیگر می‌روم - و چیزی را که ممکن است در آخرین ثانیه برایم بماند، در نظر مجسم می‌کنم: چهره رنگ پریده همسرم، گوشه‌های براق کشیشی در جایگاه اعتراف، آیین‌های مذهبی آرام و روحانی در سایه روشن کلیسا، به نوای آهنگین مراسم مذهبی، به پوست گل بهی رنگ و گرم بچه‌هایم، به مشروبی که در رگ‌هایم جاری می‌شود، و به صبحانه‌ها... در آن هنگام که به آن دختر - که مواظب

شیرهای ماشین قهوه بود - نگاه می‌کردم، مطمئن بودم او هم در آن لحظه در ذهنم خواهد بود. دکمه‌های کتم را بازکردم و کلاه بزم را روی یک صندلی خالی انداختم.

پرسیدم: «ممکن است چندتا نانک به من بدهید؟ تازه‌اند؟»

گفت: «بله، حتماً. چندتا می‌خواهید؟ نانکها خیلی تازه‌اند.»

گفتم: «چهارتا. کره هم...»

«بله، چقدر؟»

«پنجاه گرم.»

نانکها را از سبد برداشت، گذاشت توی بشقاب و یک قالب کره دویست وپنجاه گرمی را خواست قسمت کند.

«ترازو نداریم. بیشتر می‌خواهید؟ مثلاً یک هشتم قالب؟ دراین صورت می‌توانم باکارد اندازه بگیرم.»

گفتم: «بله، باشد.» و دیدم کره‌ای که کنار نانکها گذاشت، بیشتر از آن یک هشتمی بود که از قالب برید.

کاغذ را از تکه کره به‌دقت جدا کرد و با سینی به طرفم آمد. مدت کوتاهی - درحالی‌که سینی را نزدیک صورتم نگه داشته بود - مکث کرد، چون می‌خواست بادست آزادش، دستمال سفره‌ای را روی میز پهن کند. کمکش کردم و درهمان حال که دستمال سفره را باز می‌کردم، یک لحظه بوی دستهایش را حس کردم: بوی خوبی می‌دادند.

گفت: «خوب، بفرمایید.»

گفتم: «خیلی متشکرم.»

قهوه را توی فنجان ریختم، بعد شکر ریختم و به‌هم زدم و نوشیدم. قهوه، داغ و خیلی خوش طعم بود. فقط همسرم می‌تواند چنان قهوه‌ای درست کند، اما من بندرت در خانه قهوه می‌خورم. نوشیدم به‌یاد بیاورم که چند وقت است قهوه به‌این خوبی نخورده‌ام. چند جرعه پی‌درپی نوشیدم و بلافاصله احساس کردم که به‌سرعت حالم دارد بهتر می‌شود. باصدای بلند به دختر گفتم: «عالی است، قهوه شما عالی است.» به من لبخند زد و سرتکان داد. ناگهان متوجه شدم که چقدر بامیل و رغبت نگاهش می‌کنم. حضور او وجودم را از احساس تنعم و آرامش انباشت.

«تا حالا هیچ کس نگفته بود که قهوه‌ام خوب است.»

گفتم: «اما، واقعاً خوب است.»

کمی بعد، صدای به هم خوردن بطری‌های خالی را در جعبه‌ها، از بیرون شنیدم. شیرفروش آمد تو و شیشه‌های پر را باخود آورد. با انگشت‌های سفیدش، آرام شیشه‌ها را شمرد: شیر، کاکائو، ماست و خامه. هوای توی مغازه گرم شده بود، پسرک ابله هنوز همان‌طور سرجایش نشسته بود و چوبی را که آب نبات آن را مکیده بود، در دهان داشت و گاه‌گاهی صدا‌هایی از دهانش درمی‌آورد، صدا‌هایی عجیب باله‌ج‌های ناشناخته که همه کلماتش با «ز» شروع می‌شد و طنینی آهنگین داشت: «زو.. زو.. زا.. زا.. زو.. زو..» آهنگی مرموز و وحشیانه در میان این صدا‌های «وزوز» لال‌گونه طنین‌انداز بود. وقتی دخترک به طرفش برمی‌گشت، برچهره پسرک ابله زهرخندی پدیدار می‌شد.

مکانیک‌های ترامواها داخل مغازه می‌شدند. عینک‌های ایمنی خود را از روی چشم برمی‌داشتند، می‌نشستند و یا نی از شیشه‌ها شیر می‌نوشیدند. من علامت شهر را که روی روپوش‌هاشان دوخته شده بود، می‌دیدم. بیرون، جنب وجوش بیشتری وجود داشت، حرکت زنجیروار ترامواها متوقف شده بود و حالا در فاصله‌های مرتب، واگن‌های منفرد سفیدرنگ کثیفی از آنجا می‌گذشتند.

به‌کته - همسرم - فکر کردم که قرار بود شب را با او بگذرانم. اما قبلاً باید کمی پول تهیه می‌کردم و اتاقی تدارک می‌دیدم. تهیه پول دشوار است و خیلی دلم می‌خواهد کسی وجود داشت که می‌توانست فوری به من پول قرض بدهد. اما در شهری مثل شهر ما، شهری با سیصد هزار نفر جمعیت، پیدا کردن کسی که البته به‌محض اینکه از او خواسته شود - فوری پول به آدم بدهد، دشوار است. چند نفری را می‌شناسم که درخواست پول از آنها، برایم ساده‌تر است. می‌خواستم پیش آنها بروم. اما فکر کردم شاید بتوانم به چند تا هتل سر بزنم و ببینم آیا می‌شود اتاقی پیدا کنم؟ قهوه‌ام را تمام کردم. ساعت باید حدود هفت باشد. دود سیگار فضای مغازه را پر کرده است. مرد علیل بی‌رمقی با ریش نتراشیده، که لنگ لنگان و خندان وارد شده بود، نزدیک بخاری نشست. قهوه

نوشید و ازتوی کاغذ روزنامه، نان و پنیر درآورد و به پسرک ابله داد.

دختر- دستمال در دست - با آرامش از مشتری‌ها پول می‌گرفت و بقیه‌اش را پس می‌داد. خندان و خوش و بش کنان، دستگیره دستگاه قهوه جوش را حرکت می‌داد، بطری‌ها را ازتوی آب داغ برمی‌داشت و با دستمال خشکشان می‌کرد. به نظر می‌رسید که همه این کارها برایش زحمت چندانی ندارد، اگرچه، گاه جمعیت بی‌حوصله‌ای جلو پیشخوان جمع می‌شد، اما دختر همه کارها را بدون اشکال انجام می‌داد. شیر داغ، کاکائو سرد و گرم به‌این و آن می‌داد، بخار آب قهوه جوش را ازروی صورتش پس می‌زد و با انبری چوبی، خیار ترشی از توی ظرف شیشه‌ای برمی‌داشت. مغازه، ناگهان خالی‌شد. فقط جوان چاق‌الویی باگونه‌های زرد رنگ، هنوز نزدیک پیشخوان ایستاده بود، دریک دستش خیاری بود و دردست دیگرش کتلتی سرد. باعجله هردو را بلعید، سیگاری آتش زد و به آرامی پولهایش را ازجیب درآورد. از لباس تازه و تروتمیزش که فقط کمی چروکیده بود و کراواتش، ناگهان متوجه شدم که امروز، روز تعطیلی است، در شهر، یکشنبه داشت شروع می‌شد، و یادم آمد که یکشنبه‌ها چقدر مشکل می‌شود پول تهیه کرد.

جوانک چاق‌الو هم رفت و حالا فقط مرد علیل ریشو باقی مانده بود که با بردباری مصرانه‌ای، لقمه‌های نان و پنیر را یکی پس از دیگری به دهان پسرک ابله می‌گذاشت و در همان حال، زیرلب صدا- های پسرک را تقلید می‌کرد: «زو..زو..زا..زا..زو..زو..»، اما لال- بازی‌اش آن آهنگ وحشیانه را نداشت. همانطور که فکر می‌کردم، به پسرک ابله نگاه کردم که لقمه‌هایش را آرام می‌جوید و قورت می‌داد. دختر به دیوار تکیه داده بود و آن‌دو را نگاه می‌کرد. ازپارچی شیرگرم می‌نوشید و تکه‌های کوچک نانک خشکی را به آرامی می‌کند و می‌خورد. همه‌جا ساکت و آرام بودو من احساس کردم که خشمی عمیق تمام وجودم را پر می‌کند. باعجله صدا زدم: «حساب!» و بلند شدم.

وقتی مرد علیل نگاه سرد و دقیقی به‌من انداخت، احساس شرمندگی کردم. پسرک ابله به‌طرفم برگشت و چشمهای رنگ -

پریده و آبی روشنش به کنارم دوخته شد. در سکوت، دخترگفت:
«ولش کن، پدر! فکر می‌کنم برنهارد بسش است.»

اسکناس را از دستم گرفت، آن را انداخت توی جعبه سیگار
برگی که زیرمیز قرارداشت و روی شیشه پیشخوان سکه‌های بقیه
پولم را به آرامی شمرد. وقتی انعام را روی شیشه به طرفش سردادم
آن را برداشت و آهسته گفت: «متشکرم.» بعد، پارچ را برداشت و به
دهانش نزدیک کرد تا شیر را بنوشد. در روشنایی کامل روز هم،
زیبا می‌نمود. پیش از بیرون رفتن، لحظه‌ای تأمل کردم. دلم
می‌خواست ساعتها همان‌جا می‌نشستم و منتظر می‌ماندم. به آن‌سه
نفر پشت کردم و ایستادم. بعد تکانی به خود دادم و آهسته گفتم:
«روز بخیر.» و به‌طور ناگهانی از در بیرون پریدم.

بیرون، جلو در، دو پسر جوان که پیراهنهای سفیدی پوشیده
بودند، داشتند نواری پارچه‌ای را باز می‌کردند و دوطرف آن را به
دوپایه چوبی می‌بستند. خیابان پر از گل ولای بود، لحظه‌ای صبر
کردم تا نوار پارچه‌ای کاملاً از هم گشوده شد و توانستم نوشته
قرمز رنگ را بر متن سفید آن بخوانم: زنده باد اسقف ما.

سیگاری روشن کردم و به آرامی به طرف شهر راه افتادم تا پول
تهیه کنم و اتفاقی برای شب تدارک ببینم.

۴

وقتی به طرف شیر آب می‌روم تا سطل را پر کنم، بی‌آنکه بخواهم، صورتم را در آینه می‌بینم: زنی لاغر که فهمیده زندگی چقدر تلخ است. موهایم هنوز پرپشتند و تارهای خاکستری روی شقیقه‌هایم که به رنگ بور موها برق نقره‌ای می‌بخشد، تنها نشانه کوچکی از رنجی است که من برای دوتا کوچلولیم کشیده‌ام: کوچولو-هایی که به گفته کشیشی که برای اعتراف پیشش می‌روم، باید برایشان دعا کنم. آنها همین سن و سالی را داشتند که اکنون فرانکس دارد. در آن زمان، تازه می‌توانستند توی تختخواب بایستند، سعی می‌کردند با ه ن حرف بزنند. آنها هیچ‌وقت روی چمنی پر گل، بازی نکردند، اما هر از گاهی آنها را روی چمنهای پرگل می‌بینم و رنجی که در دل احساس می‌کنم با رضایت در می‌آمیزد، احساس رضایت از فکر اینکه آن دو کودک این زندگی را ترک کرده‌اند. با این همه، ه ن دو موجود خیالی دیگر می‌بینم که رشد می‌کنند و سال به سال - و تقریباً ماه به ماه - عوض می‌شوند. آنها همان شکلی هستند که دوتا

کوچولو ممکن بود باشند. در چشمهای آن دو کودک دیگر - که در آیینہ نگاہم می‌کنند و پشت صورتم ایستاده‌اند و به من اشاره می‌کنند - حالتی هوشیارانه هست که من آن را می‌شناسم، بی‌آنکه بتوانم به آنها خدمتی بکنم. در چشمهای آن دو کودک لبخند غمگینی می‌بینم، چشمهای آنها در عمق آیینہ - در سایه روشن نقره‌فام - برق می‌زند. در چشمهایشان، صبر می‌بینم، صبری بی‌نهایت. اما من، من صبور نیستم، من به مبارزه تن در نمی‌دهم، مبارزه‌ای که به من توصیه می‌کنند آن را از سر بگیرم.

سطل به آرامی پر می‌شود و تغییر صدای شرشر آب که حاکی از پرشدن سطل است، برایم حالت تهدیدآمیزی دارد، و به محض اینکه احساس می‌کنم وسیله فلزی مبارزه روزانه‌ام در حال لبریزشدن است، چشمهایم دوباره به عمق آیینہ می‌افتد و لحظه‌ای بر چهره‌ام متوقف می‌شود: استخوانهای گونه‌ام کمی برآمده‌اند، دارم لاغرتر می‌شوم، رنگ‌پزیدگی صورتم به زردی می‌زند. فکر می‌کنم آیا بهتر نیست امشب رنگ ماتیک لبم را عوض کنم؟ شاید بهتر باشد از رنگ قرمز روشنتری استفاده کنم.

کسی چه می‌داند همین کاری را که دارم می‌کنم، چند هزار بار تاحالا انجام داده‌ام. بی‌آنکه نگاه کنم، احساس می‌کنم سطل پرشده است. شیر آب را می‌بندم، یکباره دستهایم دسته سطل را می‌گیرند. احساس می‌کنم عضلات بازوهایم منقبض می‌شود. با حرکتی سریع سطل سنگین را بر زمین می‌گذارم.

گوش تیز می‌کنم ببینم آیا از اتاقکی که توی اتاقمان با تخته ساخته‌ایم، صدایی می‌آید. می‌خواهم مطمئن شوم که فرانتس خوابیده است.

بعد مبارزه‌ام را شروع می‌کنم، مبارزه علیه کثافت. از کجا می‌توانم امیدوار باشم که روزی بالاخره برای خودم خانمی خواهم شد. نمی‌دانم. شروع کارها را کمی به تعویق می‌اندازم، بی‌آنکه در آیینہ نگاه کنم، موهایم را شانه می‌زنم. وسایل صبحانه را جمع می‌کنم و نصف سیگاری را که در کمد، بین کتاب دعا و قوطی قهوه قرار دارد، بر می‌دارم و روشن می‌کنم.

همسایه‌ها بیدار شده‌اند. از پس دیوار نازک، صدای زوزه شعله

گاز را به خوبی می شنوم، صدای خنده های صبحگاهی و آن صدا های نفرت انگیزی را که با هم صحبت می کنند، می شنوم. انگار مرد هنوز توی تخت خواب است، چون غرزدنش مفهوم نیست، حرف های زن را فقط وقتی می فهمم که به طرف دیگری برگشته باشد:

«... یکشنبه پیش هشت حقیقی ...» «پررواتیو» های نو را بیاور ... وقتی پول هست ...»

انگار مرد دارد برنامه سینماها را برای زن می خواند. بعد، ناگهان صدای آنها را می شنوم که می گویند: «برویم.»

پس بیرون خواهند رفت، به سینما یا به رستوران خواهند رفت. افسوس می خورم که چرا با فرد قرار ملاقات گذاشته ام، امشب اینجا ساکت خواهد بود، دست کم دور و بر ما ساکت خواهد بود، اما احتمالاً فرد الان در جست و جوی اتاق و پول است و بنابراین، قرار ملاقاتمان را نمی شود به هم زد. سیگارم تمام شده.

به محض اینکه کمد را جابجا می کنم، تکه هایی از گچ دیوار که با گذشت زمان از دیوار جدا شده اند، خرد می شوند و به طرفم پایین می افتند. پایه های کمد جیرجیر می کنند. آوار گچ - با گرد و خاک خشک - بسرعت بر کف اتاق جاری می شود و در مسیر کوتاهی که طی می کند، خردتر می شود. گاهی پوسته ضخیم تری طبله می کند که شکاف آن بسرعت بازتر می شود و وقتی کمد را کمی جابجا می کنم آهک دیوار عقبی کنده می شود، مانند رعد ملایمی صدا می کند و با دیدن ابری از غبار سفیدرنگ، می فهمم که روز بسیار سخت مبارزه دارد شروع می شود. روی اشیاء اتاق غبار پخش می شود، غبار آهک. مجبور می شوم دوباره همه چیز را با دستمال تمیز کنم. ذرات آهک زیر پاهایم می ریزد، و از پس دیوار نازک اتاقک، سرفه های کوچولو را می شنوم که این غبار نفرت انگیز به گلوی من رفته است. ناامیدی مثل دردی جسمانی وجودم را درهم می فشارد. احساس می - کنم توی گلویم کوهی از دلتنگی گیر کرده، کوشش می کنم آن را فرو دهم. تلاش می کنم مخلوطی از غبار، اشک و ناامیدی را که به معده ام سرازیر می شود، ببلعم. حالا واقعاً دارم مبارزه را شروع می - کنم. پس از آنکه پنجره ها را باز کردم، با چهره ای لرزان، تکه های آهک را جمع می کنم، بعد دستمال را برمی دارم و همه چیز را به دقت

تمیز می‌کنم و دستمال نظافت را توی سطل آب می‌اندازم. وقتی یک متر مربع را تمیز کردم، مجبورم دستمال را آب بکشم، در آب شفاف، فوری ابری شیرمانند پخش می‌شود. پس از سومین متر مربع، آب غلیظ می‌شود و وقتی سطل را خالی می‌کنم، رسوب آهکی بدشکلی ته آب باقی می‌ماند که سعی می‌کنم آن را با ناخن‌هایم بتراشم و با آب بشویم. باید دوباره سطل را پر کنم.

وقتی چشمم به آئینه می‌افتد، در آن طرف چهره‌ام، دو تا کوچولوی دو قلویی - رگینا و ربیرت - را می‌بینم که به دنیا آوردمشان تا مرگشان را به چشم ببینم. در حالی که از شدت درد فریاد می‌کشیدم، دستهای فرد بندهای جفت را بریدند، وسایل را جوشاندند و بعد، روی پیشانی‌ام قرار گرفتند. او بخاری را گرم کرد و بعد برای هر دومان سیگار روشن کرد. سرباز فراری بود و دنبالش می‌گشتند. گاهی فکر می‌کنم از وقتی متوجه شدم چقدر قوانین را حقیر می‌شمارد، دوستش داشته‌ام. مرا روی دست به زیرزمین برد و وقتی من کوچولوها را روی سینه‌ام قرار دادم، او هم آنجا بود. آن زیر، در خنکای کپک‌زده زیر زمین، زیر پرتو شمعی‌های کم‌سو، کلمنتس روی صندلی کوچکش نشسته بود و داشت کتاب مصوری را ورق می‌زد. در همان حال، نارنجکها بالای خانه‌مان منفجر می‌شدند.

صدای تهدیدکننده جریان آب، مرا به مبارزه علیه کثافت برمی‌گرداند. وقتی با حرکت همیشگی سطل را روی زمین می‌گذارم، می‌بینم جاهائی که همین حالا تمیزشان کرده‌ام و خشک شده‌اند، لکه‌های سفید مرگ‌آور آهک ظاهر شده‌است، لکه‌های نفرت‌انگیزی که می‌دانم محو نشدنی‌اند. این لکه‌های سفید بی‌معنی، اراده استوارم را نابود می‌کنند و نیروییم را تحلیل می‌برند و آرامشی که از دیدن آب شفاف در سطلم احساس می‌کنم، کاهش می‌یابد.

خیلی وقتها که ظرف فلزی خالی را زیر جریان کند آب شیر می‌گذارم و چشم‌هایم محو انتهای شیرین‌رنگ و مه‌آلود عمق آئینه می‌شود، بدنهای متورم از نیش ساس دو بچه‌ام را می‌بینم، آنها را می‌بینم که شیش گزیده‌شان و فکر ارتش بیشمار حشرات که برای جنگ تجهیز می‌شوند، مرا منزجر می‌کند. به محض آنکه جنگی در می‌گیرد، میلیاردها ساس و شیش، پشه و مگس به حرکت در می‌-

آیند و از صدای خاموشی که به آنها فرمان می‌دهد : کاری برای انجام دادن هست، اطاعت می‌کنند.

آه، می‌دانم و فراموش نمی‌کنم! می‌دانم که بچه‌هایم به دلیل شپش مردند، به این دلیل مردند که به ما داروی کاملاً بی‌اثری فروخته شد که کارخانه‌اش توسط پسر عموی وزیر بهداری اداره می‌شد، در حالی که داروی خوب و مؤثر توقیف شده بود. آه می‌دانم و فراموش نمی‌کنم! در عمق آیینی آنها را می‌بینم، دو کوچولوی گزیده شده و زشت، تبار و گریانم که بدنهای کوچکشان از تزریق داروهای بی‌اثر متورم شده بود. بی‌آنکه سطل را بردارم، شیر آب را می‌بندم. امروز یکشنبه است و می‌خواهم در مبارزه با کثافت، استراحت کوچکی داشته باشم، کثافتی که جنگ به حرکت درآورده است.

چهره فرد را می‌بینم که دارد بی‌رحمانه پیر می‌شود. زندگی دشواری او را تحلیل می‌برد که بدون عشقی که نسبت به من دارد، بی‌فایده بوده و هست، چهره مردی که دارد بسرعت نسبت به همه چیزهایی که آدم‌های دیگر جدیشان می‌گیرند، احساس بی‌تفاوتی می‌کند. من او را غالباً می‌بینم، اغلب، و از وقتی او دیگر پیش ما نیست، خیلی بیشتر.

در آیینی لبخند می‌زنم. با تعجب لبخندی می‌بینم که پیش از این تصورش را هم نمی‌کردم. به صدای آب شیر گوش می‌دهم که هرچه بیشتر شفاف می‌شود. نمی‌توانم نگاهم را از عمق آیینی بردارم و بر چهره‌ام بیندازم، بر چهره حقیقیم، صورتی که می‌دانم نمی‌خندد. من در دور دست عمق آیینی، خانمهایی می‌بینم، خانمهای زردی که لباسها را در جریان کند آب رودخانه می‌شویند، آواز آنها را می‌شنوم. خانمهای سیاهی می‌بینم که در زمین سخت گودال می‌کنند. صدای بی‌معنی و جذاب دام - دام مردان بیکاره‌شان را در آن عقب می‌شنوم. خانمهای قهوه‌ای را می‌بینم که دانه‌هایی را در هاون سنگی می‌کوبند، در حالی که کودک شیرخوار خود را به پشتشان بسته‌اند و مردانشان به‌شکلی احمقانه دور آتش حلقه زده‌اند، پیپ در دهان دارند و خواهران سفید من در خانه‌های اجاره‌ای لندن، نیویورک و برلن، در کوچه‌های تنگ و تاریک پاریس با چهره‌های تلخ‌شان، هراسناک به فریادهای مرد مستی گوش می‌دهند. در کنار-

های آیین، پیشروی سپاه نفرت‌انگیزی را می‌بینم - ناشناخته - که هرگز حشرات موذی به این شکل تجهیز نشده بودند، سپاهی که می‌بایستی برای کودکانم مرگ به همراه می‌آورد.

اما مدتی است که سطل پر شده. وقتی یکشنبه می‌شود، باید نظافت کنم، با کثافت مبارزه کنم.

از سالها پیش علیه کثافت این تنها اتاق مبارزه می‌کنم. سطلها را پر می‌کنم. دستمالهای گردگیری را می‌تکانم. آب کثیف را در چاهک می‌ریزم و وقتی می‌توانم مبارزه‌ام را تمام شده حساب کنم که همهٔ رسوبات آهکی را که شصت سال پیش بناهای جوان و سر حال روی دیوارهای این اتاق مالیده‌اند، تراشیده و شسته باشم.

اغلب، درحالی که سطل را پر می‌کنم، نگاهم به آیین می‌افتد. وقتی نگاهم از عمق آیین برمی‌گردد و جلو چهرهٔ بیروح و مرده‌ام قرار می‌گیرد، بازی نامرئی‌ای می‌بینم. وبعد، گاهی لبخندی می‌بینم، لبخندی که از چهره‌های بچه‌هایم روی آیین نقش بسته است و باید همان جا بر آن باقی بماند. گاهی هم حالت وحشی مصممی می‌بینم، حالت سرسختی و قنفری که نه‌تنها هراسانم نمی‌کند، بلکه مغرورم هم می‌کند، سرسختی چهره‌ای که فراموش نمی‌کند.

اما، امروز یکشنبه است و من با فرد خواهم بود. کوچولو خوابیده و کلمنتس و کارلا در مراسم مذهبی شرکت کرده‌اند. از حیاط سر و صدای سه مراسم مذهبی، دو کنسرت موسیقی سبک و یک کنفرانس به‌گوش می‌رسد. صدای کلفت آواز یک سیاه پوست، سر و صدا - های دیگر را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، او تنها کسی است که قلبم را می‌لرزاند،

... and he never said a mumbaling word ...

... و حتی یک کلمه هم نگفت ...

شاید فرد موفق به پیدا کردن پول بشود و ما با هم برای رقصیدن برویم. یک ماتیک خواهم خرید، آن را همین پایین از زن صاحب‌خانه، نسیم خواهم خرید. خیلی خوب می‌شود اگر فرد با من به رقص بیاید. صدای فریاد کلفت و آرام سیاه‌پوست را هنوز می‌شنوم، آن را از وسط دو مراسم مذهبی آبی دیگر می‌شنوم و احساس می‌کنم کینه تا گلویم بالا آمده، کینه نسبت به صداهایی که با پرحرفی‌شان مثل

عفونت وارد بدنم می‌شود.

... they nailed him to the cross, nailed him to the cross ...

... او را به صلیب میخکوب کردند، او را به صلیب میخکوب

کردند...

بله، امروز یکشنبه است و اتاقمان پر از بوی کباب است. این

بو برای به‌گریه انداختنم کافی است، گریه برای بچه‌هایم که اینقدر

به‌ندرت گوشت می‌خورند. سیاه‌پوست می‌خواند:

... and he never said a mumbaling word ...

... و حتی یک کلمه هم نگفت.



به ایستگاه راه آهن برگشتم. از دکه سوسیسی فروشی پول خرد کردم و چون یکشنبه بود، تصمیم گرفتم کمی گردش کنم. برای رفتن پیش کسانی که می توانستم از آنها پول قرض کنم، خیلی خسته و پریشان بودم. بنابراین، تصمیم گرفتم به آنهایی که تلفن دارند، تلفن کنم. بعضی وقتها موفق می شوم در مکالمه تلفنی، چنان آهنگ بی تفاوتی به صدایم بدهم که قرض گرفتن را توجیه می کند، درواقع این رازی است که نیاز حقیقی، چنان لحنی به صدا می دهد که اگر رودر رو بیان شود، نمی تواند مؤثر واقع شود.

کیوسک تلفنی در ایستگاه راه آهن خالی بود، وارد آن شدم، شماره چند هتل را روی کاغذی یادداشت کردم و دفترچه یادداشتتم را از جیبم درآوردم تا شماره تلفن کسانی را که می توانستم از آنها پول قرض کنم، پیدا کنم. در جیبم مقدار زیادی پول خرد داشتم. چند لحظه ای این پا و آن پا کردم، به تعرفه های قدیمی کثیف و دستورالعمل های رنگ و رو رفته استفاده از تلفن که بر دیوارهای

کیوسک آویزان بود، نگاه کردم و با طمانینه، اولین دو سکه ده فنیگی را توی سوراخ انداختم. تقاضای دایمی پول، هرچقدر هم مرا به زحمت بیاندازد، هرچقدر هم آزار دهنده باشد و آرام آرام به کابوس مبدل شود، بازهم ازاینکه مست بوده‌ام پشیمانم نمی‌کند. اول شماره تلفن کسی را می‌گیرم که امیدوار باشم می‌تواند چیزی به من بدهد، اما امتناع او می‌تواند کارها را خیلی بدتر کند، چون از افراد بعدی مشکل‌تر و بابی‌میلی بیشتری می‌توانم تقاضای پول کنم. دو سکه ده فنیگی را گذاشتم مدتی در ته دستگاه خودکار تلفن بماند، اهرم اتصال تلفن را به طرف پایین کشیدم و کمی منتظر ماندم. قطرات عرق روی پیشانیم نشست و پیراهنم را پشت گردنم چسباند. احساس کردم که عرق کردن چقدر با به‌دست آوردن یا نیاوردن پول بستگی دارد.

بیرون کیوسک تلفن، سایه مردی را دیدم که به‌نظر می‌رسید منتظر است. وقتی کیوسک پهلویی خالی شد و سایه از مقابل در کیوسک ناپدید شد، دراین فکر بودم که برای بیرون آوردن پول، دکمه دیگری را فشار بدهم. بازهم تأمل کردم. بالای سرم طنین صدای قطارهای در رفت و آمد را می‌شنیدم و صدای گوینده ایستگاه راه‌آهن از خیلی دور به‌گوش می‌رسید. عرقم را خشک کردم و فکر کردم هرگز در زمانی به این کوتاهی نمی‌توانم آنقدر پول تهیه کنم که برای دیدار با کته مورد نیاز است.

خجالت کشیدم دعا کنم، کسی که به او تلفن می‌کنم، فوری به من پول بدهد. ناگهان تکانی خوردم، دوباره شماره را گرفتم و دست چپم را از روی اهرم اتصال برداشتم تا بتوانم آن را به طرف پایین فشار بدهم. وقتی آخرین رقم را گرفتم، تلفن لحظه‌ای بی‌صدا ماند. بعد، صدای بوق آزاد به‌گوش رسید و من کتابخانه زرگه را مجسم کردم که اکنون تلفن در آن زنگ می‌زند. کتابهای فراوانش را دیدم، گچ‌بری‌های بسیار دلپسند روی دیوارها و شیشه پنجره‌های رنگارنگ، با تصویرهای کاسیوس قدیس. ناگهان آن نوار - نوشته‌ای به خاطر آمد که کمی قبل دیده بودم: زنده باد اسقف ما. فکر کردم که روز مراسم مذهبی است و احتمالاً زرگه نباید در خانه باشد. حالا بیشتر عرق کرده بودم و شاید صدای زرگه را برای بار

اول نشنیده بودم، چون او بی صبرانه می گفت:

«الو، کیه؟»

آهنگ صدایش زبانم را بند آورد و در چند ثانیه افکار زیادی در مغزم پیچید: آیا وقتی از او پول بخواهم، می تواند قیافه کارمندی مرا از آدم مقروض، تمیز دهد؟ با بلندترین صدایی که می توانستم گفتم: «بوگنر»، بادست چپ عرق سردم را خشک کردم، به صدای زرگه بادقت گوش دادم و آن لحظه ای را که صدایش لحن دوستانه ای پیدا کرد، هرگز فراموش نمی کنم.

گفت: «آه، شما هستید، چرا خودتان را معرفی نمی کنید؟»

گفتم: «می ترسیدم.»

ساکت شد. من صدای حرکت قطارها و صدای بلندگو را در بالای سرم می شنیدم. درمقابل در کیوسک تلفن، سایه زنی را دیدم. به دستمالم نگاه کردم، کثیف و نمناک بود. وقتی او گفت: «چقدر نیاز دارید؟» صدایش مثل صدای رعد مرا در خود گرفت. اکنون صدای قشنگ زنگ ناقوس تیره رنگ کلیسای سه مجوس (۱) را توی تلفن می شنیدم، صدای زنگ توی گوشی تلفن می پیچید و خش و خش عجیبی تولید می کرد. آهسته گفتم:

«پنجاه.»

«چقدر؟»

گفتم: «پنجاه» و بازهم چنان به خودم لرزیدم که اصلا انتظارش را نداشتم. درواقع مسئله این است که وقتی کسی صدایم را می شنود، یا مرا می بیند، فوری می فهمد که از او پول می خواهم. پرسید: «ساعت چند است؟»

در کیوسک را بازکردم و یک آن چشمم به چهره اخموی آن خانم سالخورده افتاد که مقابل در کیوسک، سربه زیر، ایستاده بود، وبعد از بالای نوار نوشته انجمن داروخانه دارها به ساعت سالن ایستگاه راه آهن نگاه کردم و توی دهنی تلفن گفتم: «هفت ونیم.» زرگه دوباره ساکت شد. توی گوشی تلفن، صدای زنگ ناقوس کلیسای سه مجوس را می شنیدم و در بیرون، از میان سروصداها و

همه‌ا ایستگاه راه‌آهن، صدای ناقوس کاتدرال شهر را. زرگه گفت:
«ساعت ده بیایید.» ترسیدم تلفن را فوری قطع کند، بنابراین
باعجله گفتم:

«الو، الو، آقای...»

«بله، چیه؟»

«می‌توانم مطمئن باشم؟»

گفت: «بله، می‌توانید، خدا حافظ.»

صدای گذاشتن گوشی را روی تلفن شنیدم، من هم گوشی را
گذاشتم و در کیوسک را باز کردم.

تصمیم گرفتم پول تلفن را صرفه‌جویی کنم، بنابراین، آهسته
به طرف شهر راه افتادم تا اتفاقی جست‌وجو کنم. اما پیدا کردن
اتاق کار بسیار دشواری بود. برای شرکت در یک مراسم بزرگ
مذهبی، مسافران بسیاری به شهر آمده بودند، مدتها بود که شهر
حالتی توریستی به‌خود گرفته بود و از چندی پیش به این طرف،
وجود کنگره‌های جور و واجور موجب شده تا انواع روشنفکران از
گوشه و کنار مملکت به‌این شهر بیایند. جراحان، کلکسیونرها و
روحانیون عادت کرده بودند تا هرساله در کاتدرال دورهم جمع
بشوند، به هتل‌ها هجوم می‌آوردند، باعث بالارفتن قیمت‌ها می‌شدند
و پول‌هاشان را تا آخرین سکه خرج می‌کردند. حالا نوبت داروخانه-
دارها بود، انگار خیلی هم زیاد بودند.

آنها را از همه طرف می‌بینم که بیرون می‌آیند. بر جادکمه‌هاشان
پرچم قرمز رنگ کوچکی زده‌اند که مشخص‌کننده انجمنشان است.
سرمای پیش‌ترس انگار اصلاً به خلق خوششان آسیبی نرسانده‌است،
شاد و شنگول در اتوبوس و تراموا از کسب و کارشان حرف می‌زدند
و باعجله زیاد، برای انتخاب رهبران‌شان به طرف محله‌های جلسه‌شان
می‌رفتند و به‌نظر می‌آمد، تصمیم گرفته‌اند برای حداقل یک هفته،
همه هتل‌های متوسط را اشغال کنند. داروخانه دارها حقیقتاً زیاد
بودند. بعضی از آنها همسرانشان را هم برای تعطیلات آخر هفته
به‌همراه آورده بودند. بنابراین، به‌خصوص پیدا کردن یک اتاق
دوتخته دشوار بود. نمایشگاهی هم از طرف انجمن داروخانه‌دارها
ترتیب داده شده بود و با نوار - نوشته‌هایی مردم را دعوت به

بازدید از نمایشگاه محصولات بهداشتی می‌کردند. اینجا و آنجا در شهر، گروه‌های مذهبی - که به‌طرف نقطهٔ تجمع مراسم مذهبی در حرکت بودند - دیده می‌شدند. کشیشی بین چراغهای بزرگ طلایی باروک، دستهٔ کمر در لباسهای قرمز، مردها و زنهای دیگری در لباسهای جشن، به‌چشم می‌خوردند.

یک شرکت تولید کنندهٔ خمیردندان، بالنی اجاره کرده بود که از آن چترهای نجات کوچک سفیدی، بسته‌های خمیردندان را بآرامی روی شهر به طرف زمین پرت می‌کرد و این درحالی بود که در محل اسکله، توپ بزرگی قرار داده بودند و از آن تیرهای کوچکی متعلق به شرکت رقیب به‌هوا شلیک می‌شد. البته شگفتی‌های دیگری نیز اعلام می‌شد، اعلان می‌شد که تبلیغات رکیک یک کارخانهٔ بزرگ «پرزرواتیو» سازی را مقامات کلیسا به‌هم ریخته‌اند.

وقتی حدود ساعت ده پیش زرگه رفتم، هنوز اتفاقی پیدا نکرده بودم، پاسخهای ابلهانهٔ هتل‌دارهای زن و غر و لندهای غیردوستانهٔ دربانهای خواب‌آلود توی سرم صدا می‌کرد. ناگهان، بالن ناپدید شد و صدای توپ در پایین اسکله قطع شد. وقتی در قسمت جنوبی شهر آهنگ سرودهای کلیسیایی بلند شد، فهمیدم که مراسم مذهبی شروع شده.

مستخدمهٔ خانهٔ زرگه مرا به کتابخانه راهنمایی کرد و پیش از آنکه بنشینم، زرگه را دیدم که از در اتاق خوابش خارج می‌شود. بلافاصله متوجه شدم که در دستش پول است، دریک دستش یک اسکناس سبز و یک اسکناس آبی دیدم و در دست دیگرش - که آن را کمی نیمه باز گرفته بود - سکه‌هایی وجود داشت. نگاهم را به زمین دوختم، صبر کردم تا سایه‌اش رویم افتاد، بعد به بالا چشم دوختم و نگاه و چهره‌ام، اورا وادار کرد بگوید:

«خدای من، این قدرها هم نباید سخت گرفت.»

هیچ حرفی نزد.

او گفت: «بفرمایید.» من دستم را بلند کردم، او اسکناسها را در دست راستم گذاشت و سکه‌های نیکی را روی آنها قرارداد و گفت: «سی و پنج، بیش از این حقیقتاً نمی‌توانم.»

گفتم: آه، متشکرم.»

به او نگاه کردم و کوشیدم لبخند بزنم، اما سسکه خشنی مثل آروغ از درونم بالا آمد. مسلماً این چیزها آزارش می داد. ربدوشامبر پاکیزه و اتوخورده، دستهای تروتمیز و گونه های خوب تراشیده اش، مرا آشکارا به یاد آپارتمان حقیرمان انداخت. فقری که از ده سال پیش مثل غبار سفیدی که نه مزه و نه بویش را احساس می کنم، استنشاق می کنم، آن غبار فقر نامریی و وصف ناپذیر- ولی حقیقی- که در شش هایم، در قلبم، در مغزم هست و بر تمامی گردش خونم تسلط دارد و حالا راه تنفسم را می گیرد: باید سرفه می کردم و سخت نفس می کشیدم.

بازحمت گفتم: «خیلی متشکرم، به امید دیدار.»

«به خانمتان سلام برسانید.»

گفتم: «متشکرم.» باهم دست دادیم و به طرف در رفتم. وقتی به عقب برگشتم، دیدم او پشت سرم ژستی خیرخواهانه گرفته و پیش از آنکه در را ببندم، او را دیدم که همان جا ایستاده: بادستهای آویزان و سر کبودرنگش. بیرون هوا خنک بود، یقه پالتوم را بالا زدم، آهسته به طرف شهر حرکت کردم و از دور آهنگ سرودهای مقدس را شنیدم، صدای دور شیپورها، صدای آواز زنها که ناگهان با کر قوی مردها پوشیده می شد. هرازگاهی، موجی از باد، صدای آوازه را نزدیک می کرد و طنین آهنگین شان، با غباری که باد از خرابه ها بلند می کرد، مخلوط می شد. هربار که غبار به صورتم می خورد، تاثیر آوازه را درمن ازبین می برد. اما ناگهان صدای آوازه قطع شد و پس از آنکه بیست قدمی دیگر برداشتم، درست خودم را در خیابانی یافتم که در آن مراسم مذهبی جریان داشت. آدمهای زیادی در حاشیه خیابان نبودند. ایستادم و منتظر ماندم.

اسقف در لباس سرخ شهادت، کاملاً تنها در میان گروه مقدس و به دنبال دسته کر در حرکت بود. صورتهای برافروخته آواخوانها، متحیر به نظر می رسید و تقریباً باحالتی بهت زده به غرش ملایم آهنگی که کمی قبل قطع کرده بودند، گوش می دادند.

اسقف خیلی قد بلند و لاغر بود و موهای سفید پریشانش از زیر کلاه کوچکش بیرون آمده بود. اسقف شق ورق راه می رفت، دستهایش آویزان بود و متوجه شدم که دعا نمی کند، دستهایش

آویزان بود و نگاهش به جلو خیره شده بود. صلیبهای طلایی روی سینه‌اش، با آهنگ قدم‌هایش، آرام به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد. اسقف موقرانه راه می‌رفت و به‌طور حساب شده و با گام‌هایی بلند قدم برمی‌داشت و با هر قدم، پاهایش را در نعلین‌های قرمز، کمی بالا می‌آورد، حرکاتش مثل کسی که رژه نظامی می‌رود، با ملایمت تغییر می‌کرد. اسقف نظامی بوده. صورت روحانیش خوش عکس بود و به‌درد روی جلد مجلات مذهبی می‌خورد.

در فاصله کمی از او، مقامات کلیسا در حرکت بودند. فقط دونفر از آنها سعادت این را داشتند که صورتشان حالتی روحانی داشته باشد، بقیه همگی چاق، رنگ پریده یا سرخ چهره بودند و چهره - هاشان حالت کربیهی داشت که علتش معلوم نبود.

چهارمرد، در لباس اسموکینگ، پرده گلدوزی شده گرانقیمت باروک کلیسا را حمل می‌کردند، زیر آن، نایب اسقف با جام زرین راه می‌رفت. اگرچه نان فطیری که حمل می‌کردند، خیلی بزرگ بود، اما به‌دشواری می‌توانستم آن را ببینم. زانو زدم و صلیب کشیدم و برای یک لحظه فکر کردم ریاکارم، اما بعد، اندیشیدم، خدابیگناه است و زانو زدن در برابر او ریاکاری نیست. تقریباً همه در امتداد دوپساده‌رو زانو زدند، فقط مرد خیلی جوانی که کت سبزرنگ اسپورتنی پوشیده بود و کلاه برده‌ای بر سر داشت، بی‌آنکه کلاه از سر بردارد یا دست‌هایش را از جیب بیرون بیاورد، ایستاده ماند. خوشحال شدم حداقل سیگار نمی‌کشید. مردی با موهای سفید، از پشت به او نزدیک شد، در گوشش چیزی زمزمه کرد، جوانک شانه‌هایش را بالا انداخت، کلاهش را از سر برداشت و آن را جلوی شکمش گرفت، اما زانو نزد.

دوباره ناگهان خیلی غمگین شدم. بانگاه، گروه مقدس را دنبال کردم که در پهنای خیابان - که زانو زدنها، بلند شدن‌ها و گرد و غبار گرفتن شلوارها مثل حرکت امواج بود - در حرکت بود.

به دنبال گروه مقدس، دسته‌ای متشکل از حدود بیست مرد در لباس اسموکینگ راه می‌رفتند. همه لباس‌ها تمیز بود و خوش قواره، فقط لباس دو نفرشان خوش‌قواره نبود، فوری متوجه شدم که آن دو نفر، کارگر هستند. راه رفتن میان آدم‌هایی که لباس‌های خیلی

برازنده‌ای به‌تن داشتند، می‌بایستی برای آنها خیلی ناراحت کننده باشد، آدمهایی که لباسشان مال خودشان بود. روشن بود که آن لباسهای تیره‌رنگ به دوکارگر قرض داده شده است. درحقیقت معروف است که اسقف حساسیت اجتماعی شدیدی دارد و لابد او بوده که پافشاری کرده تا پردهٔ کلیسا به وسیلهٔ چند کارگر هم حمل شود.

گروهی کشیش گذشتند، آنها منظرهٔ بسیار جالبی داشتند: پالتوهای سیاه روی ردای کشیشی سفید - زردشان، شکل باظرافت تراشیده شده، روی سری متمایل به جلو، همهٔ این چیزها خیلی جالب به‌نظر می‌رسید. کشیش‌ها احتیاج به خم کردن دست‌هایشان نداشتند، چون می‌توانستند آنها را در آستینهای گشادشان مخفی کنند. گروه، با سرهای رو به پایین و متفکر، کاملاً ساکت، نه‌خیلی تند و نه خیلی آرام، با آهنگی کاملاً حساب شده و تماشایی در حرکت بود. یقه‌های پهن، لباسهای بلند و هماهنگی قابل توجه بین رنگ سیاه و سفید، به‌آنها حالتی جوان و باهوش می‌بخشید. با دیدن حالت نگاهشان، آرزو کردم ایکاش درمیان صفوف آنها بودم. اما من دوسه نفری از این کشیش‌ها را می‌شناسم و می‌دانم که در لباسهای پرزرق و برق‌تری هم بهتر از این نیستند.

صف کارمندان - که حدود صد نفر بودند - شروع شد، باهوش به‌نظر می‌رسیدند. با این همه در چهرهٔ بعضی از آنها، کم-هوشی دردناکی موج می‌زد. اغلب لباس اسموکینگ به‌تن داشتند، اما بعضی‌هاشان، لباس کاملاً معمولی خاکستری تیره پوشیده بودند. بعد، نوبت به چند کشیش منفرد شهر رسید که به وسیلهٔ چراغهای بزرگ باروک همراهی می‌شدند و من فهمیدم چقدر مشکل است در لباس باروک کشیش دنیوی خوش قواره بود. اکثر کشیش‌ها این سعادت را نداشتند که روحانی به‌نظر آیند، برخی خیلی چاق بودند و تندرستی از سر و رویشان می‌بارید، و مردمی هم که در اطراف خیابان ایستاده بودند، اغلب بدقواره، خسته و کمی بهت زده به‌نظر می‌آمدند.

دانشجویان همگی کلاه‌های بره به رنگ بسیار زنده بر سر داشتند، شالهایی به‌رنگهای زیبای متنوع بردوش، و دانشجویی که

در وسط حرکت می‌کرد، پرچم دراز سنگین ابریشمی بسیار زیبایی حمل می‌کرد. آنها هفت یا هشت ردیف سه نفری بودند. این گروه چنان رنگارنگ و متنوع بود که هرگز ندیده بودم. چهره‌هاشان بسیار جدی بود و بی‌آنکه مژه بزنند، به جلو نگاه می‌کردند، مسلماً به طرف هدفی بسیار دور و جذاب چشم دوخته بودند، و به‌نظر نمی‌رسید که حتی یکی از آنها بحالت مضحک‌ش شک کرده است. از سر و روی یکی از آنها که کلاه بره سبز، قرمز و آبی برسر داشت، باوجودی که هوا گرم نبود - عرق جاری بود، اما برای خشک کردن عرقش، هیچ زحمتی به‌خود نمی‌داد: اصلاً خنده‌دار نبود، بلکه خیلی درمانده به‌نظر می‌رسید. باخودم فکر کردم شاید چیزی شبیه دادگاه تأدیبی وجود داشته باشد و شاید به علت عرق کردن دوران نزاکت در طول مراسم مذهبی، اخراجش بکنند، یا شاید حتی شغلش را هم از دست بدهد. درواقع او حالت آدمی را داشت که دیگر امیدی به موفقیت ندارد و تمام آنهایی که عرق نمی‌کردند، انگار واقعاً تصمیم گرفته بودند دراین مورد هیچ شانس دیگری به او ندهند.

به‌دنبال این دسته، گروه بزرگی از شاگردان مدرسه سررسید، شاگردمدرسه‌ها خیلی باعجله سرود می‌خواندند، جملات را می‌شکستند و مثل این بود که کلمات را یک درمیان ادا می‌کنند، چون کلماتی که در اول صف طنین انداخته بود، بعد از دقیقاً سه ثانیه به عقب صف می‌رسید. دو معلم جوان، با لباس‌های اسمو - کینگ خیلی نو، و دو کشیش جوان در جلو و عقب صف، بالا و پایین می‌دویدند و کوشش می‌کردند تا آواز درهم و برهم آنها را هماهنگ کنند، آنها سعی داشتند باحرکت بازوها، هماهنگی لازم را بین اول و آخر صف برقرار کنند، اما تلاششان بی‌ثمر بود.

ناگهان سرم گیج رفت و دیگر نه مردم شرکت کننده در مراسم مذهبی را دیدم و نه مردم تماشاگر را. درمیان هاله‌ خاکستری رنگ درخشانی، آنها را دیدم، دو کودکم، کلمنس و کلارا را. پسرک خیلی رنگ پریده بود و در لباس آبی‌اش کمی بلندقد می‌نمود، شاخه سبز اولین آیین عشاء ربانی به‌جاذبه‌ای‌اش نصب بود و شمعی در دست داشت، صورت بچگانه‌اش، جدی، دوست داشتنی، بیرنگ و جمع و جور بود، دخترکم، که موهای تیره، اندام ریز و صورت گرد مرا

دارد، لبخند می‌زد، انگار آنها را از فاصله‌ای خیلی دور، اما به وضوح تمام می‌دیدم، به آن چیزی که بر من تحمیل شده بود، مثل غریبه‌ای نگاه می‌کردم. همیشه از دیدن بچه‌هایی که آرام و باوقار، شمع در دست، از جلو چشمم می‌گذرند، چیزی را می‌فهمم که تصور می‌کنم همیشه فهمیده باشم، منتها در آن لحظه برای اولین بار آن را واقعاً و با تمام وجودم حس کردم: ما فقیر هستیم.

به طرف جمعیتی کشیده شدم که اکنون برای مشاهده پایان مراسم به طرف کاتدرال به راه افتاده بود. بیهوده تلاش کردم خود را به طرف چپ یا راست بکشم، برای جا باز کردن خیلی خسته بودم. خود را به جریان جمعیت سپردم و آهسته به سمت خارج فشار آوردم. همه آن آدمها تنفرآور بودند، نفرت شدیدی در دلم زبانه کشید. تا آنجا که می‌توانم به خاطر بیاورم، همیشه از تنبیه‌های بدنی نفرت داشته‌ام. همیشه از اینکه کسی در حضور من کتک بخورد، حالم بد می‌شد و هر بار که شاهد چنین چیزی بودم، تلاش می‌کردم جلو آن را بگیرم، حتی در مورد زندانیان جنگی. اینکه کتک زدن حتی زندانیان جنگی را نمی‌توانستم تحمل کنم، برایم اذیت و آزار و خطراتی در پی داشت، اما حتی اگر می‌خواستم، نمی‌توانستم هیچ کاری علیه تنفرم انجام دهم. نمی‌توانستم ببینم کسی یک مخلوق انسانی را کتک بزند یا با او بدرفتاری کند، مداخله می‌کردم، نه به دلیل دلسوزی یا ترحم، بل به این دلیل ساده که برایم غیرقابل تحمل بود.

اما از چند ماه پیش به این طرف، اغلب حس می‌کنم دلم می‌خواهد توی صورت کسی بزنم. گاهی اوقات، بچه‌هایی را کتک زده‌ام، چون سروصدای آنها - وقتی خسته از کار برمی‌گشتم - ناراحت می‌کرد. آنها را به شدت، خیلی شدید کتک می‌زدم، اگرچه می‌دانستم، آنچه با آنها انجام می‌دهم، درست نیست و از اینکه از کوره در می‌رفتم، به وحشت می‌افتادم.

خیلی وقتها این میل سرکش در من به وجود می‌آید که توی صورت کسی بزنم: توی صورت آن خانم لاغر اندام که پهلویم در وسط جمعیت راه می‌رود و آنقدر نزدیکم است که بوی ترشیده و کپک زده‌اش را حس می‌کنم. صورتش حالت نفرت انگیزی داشت و به سر

شوهرش - که مردی لاغر اندام ، باحالتی آرام بود و کلاه شاپو بر سر داشت و در جلو ما حرکت می کرد - فریاد می زد: یاالله، به جنب ، سریع تر، به مراسم نمی رسیم.

کاملاً به سمت راست کشیده شدم. توانستم خودم را از جریان جمعیت بیرون بکشم. درمقابل ویتترین یک مغازه کفش فروشی ایستادم و گذاشتم تا انبوه جمعیت از مقابلم بگذرد. پول هایم را در جیبم لمس کردم، بی آنکه آنها را بیرون بیاورم، شمردمشان ، اسکناسها و سکه ها را شمردم و مطمئن شدم چیزی از آنها کم نشده است.

دلم هوای قهوه کرده بود اما، می بایستی در خرج کردن احتیاط می کردم. یک مرتبه خیابان خالی شد و من چیزی ندیدم جز آشغال، گلهای لگد شده و گرد و غبار نرم ملات ساختمانها و نوار- نوشته هایی که به صورت کج از ستونهای قدیمی ایستگاه تراموا آویزان بودند، برمتن سفید نوار- نوشته ها ، با حروف سیاه ، مصرع اول چند سرود مقدس نوشته شده بود: مسیح را شادمانه ستایش کنید، مادر، فرزندان را دعاکن. و روی بعضی از آنها، سمبل هایی نقاشی شده بود! بره ها و پیاله ها، شاخه درخت نخل و قلبها و لنگرها.

سیگاری روشن کردم و سلانه، سلانه به طرف محله های شمال شهر به راه افتادم. صدای آوازهای مراسم مذهبی ، هنوز هم از دور دست شنیده می شد اما، پس از چند دقیقه قطع شد و فهمیدم مراسم در کاتدرال شروع شده است . عده ای از سینما خارج می شدند ، به گروهی از جوانان روشنفکر که درباره فیلم بحث می کردند، نزدیک شدم. آنها بارانی به تن و کلاه بره بر سر داشتند و دور دختر بسیار قشنگی حلقه زده بودند که ژاکتی به رنگ سبز تند به تن داشت و شلوارش مدل آمریکایی بود و تاساق پایش می رسید.

... ابتذال عظیم...

... اما وسایل...

... کافکا...

نمی توانستم بچه هایم را فراموش کنم. به نظرم می رسید آنها را با چشمهای بسته می بینم: بچه هایم، پسر و سیزده ساله است و دختر کم یازده ساله. هر دو مخلوقات رنگ پریده که مجبورند چرخ

پنجم درشکه باشند ، دوبچه بزرگم باعلاقه آواز می خواندند. اما من قدغن کرده بودم که وقتی درخانه هستم، آواز بخوانند. جنب وجوش و سروصدای آنها آزارم می داد، من آنها را کتک زده بودم، کسی که هرگز نتوانسته بود شاهد تنبیه بدنی باشد و آن را تحمل کند. توی صورتشان به پشتشان زده بودم ، برای اینکه آرامش می خواستم ، آرامش، وقتی عصرها ازکار برمی گشتم.

صدای آواز از کاتدرال به گوش می رسید. باد، امواج موسیقی مقدس را باخود می آورد. به سمت چپ پیچیدم ، درمقابل ایستگاه راه آهن، گروهی مرد را دیدم که لباس سفید به تن داشتند، آنها نوار- نوشته هایی را که نموده های مذهبی داشتند، ازچوب پرچم جدا می کردند و نوار - نوشته های دیگری را به آن می آویختند که این کلمات روی آنها نوشته شده بود: انجمن آلمانی داروخانه دارها . از نمایشگاه ما دیدن کنید. نمونه تولیدات بی شمار ما به طور مجانی هدیه می شود. بدون داروخانه دارت چی هستی؟

آهسته، بی آنکه متوجه شوم، به طرف کلیسای هفت رنج مریم به راه افتادم. ازبرابر در ورودیش گذشتم و بی آنکه نگاهم را متوجه بالا کنم، به همان رستورانی رسیدم که امروز صبح، در آن صبحانه خورده بودم. انگار امروز صبح قدمهایم را شمرده بودم. آهنگ مرموزی که برعضلات پاهایم غلبه داشت، مرا به ایستادن وادارکرد، نگاهم را به بالا انداختم، به سمت راست چرخاندم واز شکاف پرده، بشقاب کتلت ها و اعلامیه های بزرگ تبلیغاتی رنگارنگی را که معرف سیگارهای مختلف بودند، دیدم. به طرف در رفتم، آنرا باز کردم و داخل شدم. توی مغازه ساکت بود و فوراً حس کردم او آنجا نیست. پسرک ابله هم آنجا نبود. یک مأمور تراموا، در گوشه ای نشسته بود و مشغول فرودادن قاشق های پراز سوپ بود. دور میزپهلویی اش، زن و شوهری دیده می شدند بانان وکره و فنجانهای قهوه، و درپشت پیشخوان، مرد علیل- که حالا راست شد و مرا دید و انگار مرا شناخته باشد- ایستاده بود: او دهانش را به آرامی حرکت داد . مأمور تراموا و آن زن و شوهر هم به من نگاه کردند.

مرد علیل پرسید: چیزی می خواهید؟

آهسته گفتم: «سیگار، پنج تا، از آن قرمزها.»

باخستگی در ته جیبم، سکه‌ای جست وجو کردم، آن را آرام روی شیشه پیشخوان گذاشتم، سیگارهایی را که مرد معلول جلویم گذاشت در جیب گذاشتم و گفتم: «متشکرم» و منتظر ماندم.

آرام به دور و بر نگاه کردم. هنوز همه به من نگاه می‌کردند: مأمور تراموا که قاشق را در نیمه راه، بین دهان و بشقاب نگه داشته بود و سوپ زردرنگ، قطره قطره از آن می‌چکید، زن و شوهر هم دیگر چیزی نمی‌خوردند و مرد با دهان باز و زن با دهان بسته به من خیره شده بودند و بعد به مرد علیل نگاه کردم: او لبخند می‌زد. در پس پوست تیره، زبر و صورت نقراشیده‌اش، چهره دخترک را دیدم. در آن سکوت بی‌پایان، مرد علیل پرسید: «دنبال کسی می‌گردید؟»

سرم را تکان دادم، به طرف در برگشتم، بازهم لحظه‌ای ایستادم و پیش از آنکه بیرون بروم، نگاه حاضران را در پشت سرم احساس کردم. وقتی خارج شدم، خیابان بازهم خالی بود.

از پله‌های راهروی زیرزمین تاریکی که در عقب ایستگاه راه‌آهن است، مرد مستی، تلوتلوخوران بالا می‌آمد، قدمهای سنگین زیگزاکی‌اش، دقیقاً به طرف من برداشته می‌شد. وقتی به نزدیکی‌ام رسید، در جادکمه‌اش، پرچم قرمزرنگ داروخانه‌دارها را شناختم. در برابرم ایستاد، دکمه پالتوم را گرفت و بوی ترش آبجو را در صورتم پراکند و زیر لب زمزمه کرد: «بدون داروخانه‌دارت چی هستی؟»

آهسته گفتم: هیچ چیز، بدون داروخانه‌دارم هیچ چیز نیستم. بی‌اعتنا گفت: «ها، می‌بینی.» مرا رها کرد و تلوتلوخوران به راهش ادامه داد. آرام از پله‌های راهرو زیرزمینی پایین رفتم.

پشت ایستگاه راه‌آهن، ساکت بود. در تمام این قسمت شهر، بوی تلخ و شیرین دانه آرد شده کاکائو پیچیده و بابوی آب نبات مخلوط شده بود. کارخانه بزرگ شکلات سازی با ساختمان‌هایش در امتداد سه خیابان قرار دارد و در این قسمت شهر، پرده تیره‌ای می‌کشد که با محصولات اشتها برانگیزش در تضاد است. در این قسمت شهر، فقرا زندگی می‌کنند. چند هتلی که در اینجا وجود دارد، ارزان قیمت‌اند و انجمن توریستی، از فرستادن غریبه‌ها به اینجا خودداری می‌کند، چون آنها بادی‌دن فقری که در اینجا هست یکه

خواهند خورد. توی کوچه‌های تنگ این قسمت شهر، بوی غذا، بوی کلم پخته، بوی زننده چیزهای سرخ شده، پیچیده است. بچه‌ها با آب نبات چوبی در دمان، این گوشه و آن گوشه ایستاده‌اند، از پنجره‌های باز، مردانی را در لباس خانه در حال ورق بازی دیدم و بر روی دیوار دودگرفته یک خانه مخروبه، تابلوی کثیف بزرگی قرار داشت که رویش دست سیاهی نقاشی شده بود. زیر دست سیاه، این نوشته به چشم می‌خورد: مسافرخانه هلندی، اتاق، غذا، انواع، یکشنبه‌ها رقص.

به سمتی که دست سیاه نشان می‌داد، رفتم. در گوشه خیابان، دست دیگری یافتم که این نوشته رویش بود: مسافر... هلند... مدینجا، روبه‌رو. وقتی سرم را بلند کردم و خانه مقابل را دیدم با آجرهای قرمز رنگش که از دود کارخانه شکلات سازی، سیاه شده بود، مطمئن شدم که داروخانه‌دارها تا اینجا نفوذ نکرده‌اند.

۶

از اینکه با شنیدن صدای فرد از پشت تلفن دچار هیجان می‌شوم، تعجب می‌کنم: صدایش گرفته و کمی خسته است و لحنی سست و رسمی دارد و به همین دلیل به‌نظرم غریبه جلوه می‌کند و بر هیجانم می‌افزاید. وقتی می‌خواهی را شروع کرد، صدایش را به همین شکل از ادسا و سباستیل و بعد از رستوران‌های بیشمار می‌شنیدم، چندبار هم وقتی گوشی تلفن را برداشتم، قلبم لرزید. صدای او را در تلفن همگانی می‌شنیدم که دکمه تلفن را فشار می‌داد و صدای سکه ده فنیگی به‌گوش می‌رسید که می‌افتاد و ارتباط را برقرار می‌کرد. پیش از آنکه حرفی بزند، صدای خرخرش را در سکوتی عمیق می‌شنیدم و صدای سرفه‌ها و محبتی که به صدایش می‌داد، به‌گوشم می‌رسید. وقتی پایین رفتم، زن صاحبخانه، در گوشه‌ای، روی کاناپه‌اش نشسته بود. دور و برش را مبل‌های مستعمل گرفته بود، روی میز تحریر پر بود از کارتن‌های صابون، قوطی‌های پر از مواد تهیه کنسرو و جعبه‌های چوبی که وسائل آرایش گران‌قیمتش را در

آن‌ها نگهداری می‌کند. بوی موهای داغ شده و فرخورده خانمها که از اتاقهای آرایش می‌آمد، اتاق را پرکرده بود. بوهای نفرت‌انگیز تند موهای داغ شده خانمها که شنبه‌ها درسرتاسر روز فضا را پر می‌کرد. خانم بالون نامرتب بود و موهای شانه نکرده داشت. درمقابلش رمانی قرار داشت که از کتابخانه سیار گرفته بود، ولی آن را نمی‌خواند. وقتی گوشی تلفن را به‌گوشم گذاشتم، براندازم کرد، بعد دستش را به طرف گوشه پشت کاناپه دراز کرد، بی‌آنکه نگاه کند، بطری کنیاک را از آنجا بیرون کشید و بدون آنکه لحظه‌ای نگاه خسته‌اش را از من بردارد، لیوانش را پرکرد.

گفتم: «الو، فرد.»

گفت: «کته، من اتاق و کمی پول پیدا کردم.»

«آه، چه خوب.»

«چه وقت می‌آیی؟»

«ساعت پنج. می‌خواهم قبلا برای بچه‌ها شیرینی درست کنم.

به رقص هم می‌رویم؟»

«اگر تو بخواهی، باکمال میل، اینجا هم می‌شود رقصید.»

«کجایی؟»

«در مسافرخانه هلندی.»

«کجاست؟»

«در شمال ایستگاه راه‌آهن. خیابان بانهف را دنبال کن، تا در گوشه آن تابلو یک دست سیاه ببینی، بعد به همان جهت برو که انگشت دست سیاه نشان می‌دهد. حال بچه‌ها چطور است؟»

«خوب.»

«من کمی شکلات برای آنها خریده‌ام. برایشان بادکنک هم خواهیم خرید و می‌خواهم بستنی هم بخرم. به‌تو پول هم برایشان خواهم داد. به آنها بگو که متأسفم ... که من ... من کتکشان زده‌ام، من مقصر بودم.»

گفتم: «نمی‌توانم چنین چیزی به آنها بگویم.»

«چرا نمی‌توانی؟»

«برای اینکه گریه می‌کنند.»

«بگذار گریه کنند، آنها باید بدانند که من متأسفم، برایم خیلی

مهم است. خواهش می‌کنم به این موضوع فکرکن.»
 نمی‌دانستم به او چه بگویم. به زن صاحبخانه نگاه کردم که
 با ژستی ماهرانه، دومین لیوانش را پرکرد، آن را به دهان برد و
 کنیاک را آرام در دهانش چرخاند. وقتی آن را از گلویش فرومی‌برد،
 حالت گرفته‌ای در صورتش دیدم.
 فرد گفت: «کته.»
 «بله؟»

«همه چیز را به، بچه‌ها بگو، لطفاً فراموش نکن، برایشان از
 شکلات، بادکنک و بستنی حرف بزن، قول بده.»
 گفتم: «نمی‌توانم. امروز خیلی خوشحالند، چون توانسته‌اند در
 مراسم مذهبی شرکت کنند، نمی‌خواهم بیادشان بیاورم که کتکشان
 زده‌ای. بعداً - وقتی از تو صحبت کردیم - به آنها خواهم گفت.»
 «از من هم صحبت می‌کنید؟»

«بله. از من سؤال می‌کنند کجا هستی و من جواب می‌دهم
 بیماری.»
 «من بیمارم؟»
 «بله، تو بیماری.»

ساکت شد و من صدای نفسش را درگوشی تلفن شنیدم. زن
 صاحبخانه به من چشمک می‌زد و با حرارت سرش را تکان می‌داد و
 حرف‌هایم را تصدیق می‌کرد.
 «شاید تو حق داری، شاید حقیقتاً بیمارم. پس تا ساعت پنج،
 تابلو دست سیاه، در گوشه خیابان بانهف. من به حد کافی پول
 دارم، به رقص هم خواهیم رفت. به امید دیدار عزیزم.»
 «به امید دیدار.» گوشی تلفن را سرجایش گذاشتم و دیدم زن
 صاحبخانه لیوان دومی روی میز گذاشت.

آهسته گفت: «بیایید دختر، یک لیوان مشروب بنوشید.»
 در گذشته، هرازگاهی، عصبانی می‌شدم و پایین می‌رفتم تا
 از وضعیت اتاقمان به او شکوه کنم. اما او، هر بار با رخوت مرگ-
 آورش بر من غلبه می‌کرد، برایم کمی کنیاک می‌ریخت و صبر می‌کرد
 تا فرزانه‌ی خسته‌اش بر من اثر کند. به علاوه او برایم ثابت
 می‌کرد که مخارج مرمت اتاق، بیش از اجاره سه سال آن است.

کنیاک خوردن را از او یاد گرفتم. اوایل کار، کنیاک اذیت می‌کرد و از او درخواست لیکور می‌کردم. او می‌گفت: «لیکور، کی لیکور می‌خورد؟» و بالاخره قانع شدم که حق دارد: کنیاک خیلی خوب است.

«بیایید، یا الله، یک لیوان بنوشید.»

درمقابلش نشستم، او با چشمهای خیره مستانه به من نگاه کرد و نگاه من به آن طرف صورتش، بر دریایی از جعبه‌های مقوایی افتاد که این نوشته رویشان بود: «پرزوواتیو» گریس، محصول درجه یک، علامت لک-لک، مرغوبیت آن را تضمین می‌کند.»

او گفت: «به سلامتی»، و من لیوانم را بالا بردم و گفتم: «به سلامتی». گذاشتم تا سوزش لذت بخش کنیاک پایین برود و در آن لحظه آدمهایی را که مشروب می‌خورند درک کردم، فرد را درک کردم و همه کسانی که مشروب خورند. او گفت: «آه، کوچولو» و لیوان را با چنان شتابی پرکرد که مرا غافلگیر کرد. «دیگر برای گله‌کردن پیشم نمی‌آیید؟ هیچ داروی ضد فقری وجود ندارد. بچه‌ها را بعد از ظهر پیش من بفرستید، می‌توانند اینجا بازی کنند. بیرون می‌روید؟»

گفتم: «بله، بیرون می‌روم، اما، از پسر جوانی خواسته‌ام که پیش بچه‌ها بماند.»

«تمام شب؟»

«بله، تمام شب.»

برای یک لحظه، زهرخند رقیقی چهره‌اش را مثل اسفنج زرد رنگی متورم کرد، بعد به حالت اولش برگشت.

«آه، که اینطور، پس چند جعبه خالی برایشان ببرید.»

گفتم: «آه، متشکرم.»

شوهرش دلال بود و برایش سه خانه، یک سالن آرایش و یک کلکسیون جعبه باقی گذاشته بود.

«یک لیوان دیگر هم بنوشیم.»

گفتم: «آه، نه متشکرم.»

دستهای لرزانش، به محض تماس با بطری از لرزش می‌افتد و حرکات دست و بطریش چنان دلپذیر می‌شود که به وحشتم می‌اندازد.

او باز هم لیوان مرا پر کرد.

گفتم: «خواهش می‌کنم، برای من دیگر نه.»

گفت: «پس خودم آنرا می‌نوشم.» و ناگهان بشدت به من خیره شد، چشمهایش را روی هم گذاشت و پرسید:

«آیا حامله هستید، فرزند عزیز؟»

لرزیدم. گاهی اوقات فکر می‌کنم حقیقتاً حامله هستم، اما، هنوز مطمئن نیستم. سرم را تکان دادم.

گفت: «کوچولوی بیچاره، برایتان خیلی سخت خواهد بود.

باز هم بچه.»

با دودلی گفتم: «نمی‌دانم.»

«باید رنگ ماتیکتان را عوض کنید، کوچولو.» دوباره بشدت

به من خیره شد، خودش را بالا کشید و هیکل سنگینش را - که بلوزی رنگارنگ دربرداشت - از بین صندلی، کاناپه و میز تحریر، بیرون کشید.

«بیایید.»

اورا در مغازه دنبال کردم: بوی موهای داغ شده و عطرها، مثل ابر غلیظی در فضا متراکم بود و در تاریک - روشنی که پرده‌های بسته در آنجا به وجود آورده بود، درخشندگی ضعیف دستگاه‌های فر دایمی را در نور مرگ‌آور یکشنبه بعدازظهر دیدم.

«آه، بیایید، بیایید.»

او داخل صندوقی را که پر از بیگودی، ماتیک و قوطی‌های رنگارنگ پودر صورت بود، جست و جو کرد. ماتیکی برداشت، آنرا جلوییم گذاشت و گفت: «این را امتحان کنید.» پیچ ته ماتیک را چرخاندم، ماتیک قرمز تیره، مثل کرمی سفت به خود پیچید و بیرون آمد.

سؤال کردم: «اینقدر تیره؟»

«بله، اینقدر تیره، کمی از آن بمالید.»

آئینه‌های این پایین کاملاً با آئینه‌های دیگر تفاوت دارند. آنها نمی‌گذارند که نگاه، متوجه عمقشان بشود، چهره را در ردیف اول نگه می‌دارند، مسطح و نزدیک، قشنگتر از آنچه هست. لبهایم را باز کردم، به جلو خم شدم و با احتیاط کمی از ماتیک قرمز تیره رنگ

را بر آنها مالیدم. چشمهایم به این آئینه‌ها عادت نکرده‌اند، به نظرم رسید که نگاهم به نگاه دیگری مبدل می‌شود که کوشش دارد به آن طرف صورتم فرار کند و دائماً به عمق آئینه سربخورد و به رویم، روی صورتم بجهد. وقتی زن صاحبخانه، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و من صورت مستش را با موهای شانه نکرده در آئینه دیدم، سرگیجه گرفتم و کمی چنندشدم شد.

آهسته گفت: «خودت را خوشگل کن، کبوتر کوچولو، خودت را برای عشق خوشگل کن و نگذار دائماً بچه‌دار شوی. این ماتیک خوبی است، کوچولو. درست نیست؟» از آئینه فاصله گرفتم، دوباره پیچ ماتیک را چرخاندم و گفتم: «بله، خوب است، اما پول ندارم.»

«آه، مهم نیست، وقت هست، دفعه بعد.»

گفتم: «بله، دفعه بعد.» باز هم به آئینه نگاه کردم، مثل تکه یخی توی آن لیز خوردم، بعد چشمهایم را بادست پوشاندم و برای همیشه از آن دور شدم.

او تعدادی جعبه خالی صابون روی بازوی کشیده‌ام گذاشت، ماتیک را توی جیب رویوشم انداخت و در را برایم باز کرد.

گفتم: «خیلی متشکرم، به امید دیدار.»

گفت: «به امید دیدار.»

نمی‌فهمم چرا فرد این قدر از سروصدای بچه‌ها عصبانی می‌شود. آنها خیلی ساکتند. وقتی پهلوی اجاق یا مقابل میز هستم، اغلب آن قدر آرامند که ناگهان هراسان برمی‌گردم تا از حضورشان مطمئن شوم. با جعبه‌ها خانه می‌سازند، باهم پیچ و پیچ می‌کنند و وقتی برمی‌گردم، آنها متوجه ترس نهفته در چشمهایم می‌شوند، بالا می‌پرند و می‌پرسند: «چیه ماما؟ چیه؟»

می‌گویم: «هیچی، هیچی.» و برمی‌گردم تا خمیر را لوله کنم. از تنها گذاشتنشان می‌ترسم. قبلاً، فقط بعد از ظهرها با فرد بیرون می‌رفتم و فقط یک مرتبه با او تمام شب بیرون ماندم. کوچولو خوابیده و می‌خواهم سعی کنم قبل از بیدار شدنش خارج شوم.

در اتاق پهلویی، آن ناله‌های وحشتناک و آن سروصداها و خرخرهای خوفناکی که همسایه‌ها در آغوش گرفتن‌هاشان را با آن همراهی می‌کنند، قطع شده است. اکنون، قبل از آنکه به سینما

بروند، خوابیده‌اند. به این فکر افتاده‌ام که برای پوشاندن ناله‌هاشان، باید رادیویی بخرم، چون به محض آنکه آن چیز خوفناک اتفاق می‌افتد، عمداً گفت و شنودی مصنوعی را با صدای بلند شروع می‌کنم. البته به محض اینکه آن اتفاق وحشتناک می‌افتد، اعتنایی به آن نمی‌کنم، بلکه ترس بر من مستولی می‌شود، گفت و شنودها را زود تمام می‌کنم و از خودم می‌پرسم که آیا بچه‌ها متوجه قضایا نمی‌شوند؟ در هر حال صداها را می‌شنوند و حالت چهره‌شان مثل حیوانهای لرزانی می‌شود که مرگ را بومی‌کشند. هروقت ممکن باشد، سعی می‌کنم آنها را به خیابان بفرستم، اما در این اولین ساعات بعد از ظهر یکشنبه، خیابانها غمگینی سنگینی دارند که حتی بچه‌ها را هم می‌ترساند. سکوتی که در اتاق پهلویی - بعد از آن همه سروصدا - برقرار می‌شود، مرا فلج می‌کند و کاملاً سرخ می‌شوم. وقتی اولین صداهایی که شروع مبارزه را اعلام می‌کند، آغاز می‌شود، سعی می‌کنم آواز بخوانم: صدای تکان خوردن شدید و ناهماهنگ تخت و آن صداها، شبیه سروصدای آکروبات بازاری است که وقتی در بالای چادر سیرک می‌پرند و در هوا جایشان را عوض می‌کنند، همدیگر را صدا می‌زنند.

اما - برای آواز خواندن - صدایم مقطع و نامطمئن است و بی‌نتیجه دنبال آهنگهایی می‌گردم که در گوش دارم، برای اینکه موفق به هماهنگ کردنشان نمی‌شوم. دقایق سنگینی می‌گذرند، دقایق بی‌پایان در غمگینی مرگ‌آور یکشنبه بعد از ظهر، و من صدای نفس کشیدنهای بیرمقشان را می‌شنوم که سیگار روشن می‌کنند، و سکوتی که به دنبال دارد نفرت‌انگیز است. خمیر را روی میز می‌زنم، آن را با حداکثر صدای ممکن به این طرف و آن طرف لوله می‌کنم، دوباره می‌زنم و به میلیون‌ها خانواده فقیری فکر می‌کنم که بی‌آنکه فضایی برای عشق بازی داشته باشند، زندگی می‌کنند. خمیر را پهن می‌کنم، تمام اطراف آن را بالا می‌زنم و میوه‌ها را در یک فرو می‌کنم.

۷

اتاق تاریک بود و در انتهای راهرو درازی قرار داشت . وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردم ، چشمم به دیوار آجری تیره رنگی افتاد که می‌باید زمانی قرمز بوده باشد. دیوار، آجرهای دیگری هم داشت که در گذشته زرد بوده و اکنون رنگشان به قهوه‌ای می‌زد و کنگره‌های منظمی روی دیوار نقش کرده بودند. در آن طرف دیوار – که به‌نظم کج می‌آمد – نگاهم به دو پیاده‌رو ایستگاه راه‌آهن افتاد که حالا خلوت بودند. زنی بایک کودک، روی نیمکت نشسته و دختر فروشندهٔ دکهٔ لیمونا فروشی درمقابل در دکه ایستاده بود و روپوش سفیدش را باحرکات عصبی، روی شکمش به‌این طرف و آن طرف می‌چرخاند. پشت ایستگاه راه‌آهن، کاندرا ل قرار داشت که با بیرق‌هایی تزیین شده بود. دیدن انبوه جمعیت که پشت ایستگاه راه‌آهن خالی، دور محراب کلیسا جمع شده‌اند ، اندوه‌بار است . سکوت آن جمعیت انبوه در نزدیکی کلیسا دل‌آزار بود. اسقف را در لبادهٔ قرمزش دیدم که در نزدیکی محراب ایستاده بود. در لحظه‌ای که

اورا دیدم، صدایش را هم شنیدم، صدای بلند و واضحش که بلندگوها، بالای ایستگاه راه آهن خالی پخش می کردند.

من قبلا بارها صحبت های اسقف را شنیده ام. همیشه دعاهایش آزارم داده اند و چیزی بدتر از آزار دیدن نمی شناسم. اما حالا که صدایش را از بلندگو می شنوم، ناگهان صفتی را می یابم که همیشه در جست و جویش بودم. می دانم که صفت ساده ای است، بارها نوک زبانم آمده، ولی از دهانم بیرون نیامده بود. اسقف دوست دارد صدایش را لهجه دار کند و به آن لحنی مردمی بدهد. اما او مردمی نیست. به نظر می رسد که فرهنگ لغات دعاهایش از فهرست روایتهای مذهبی گرفته شده باشد، روایتهایی که از چهل سال پیش به این طرف، آرام آرام اما به طور دایم هر نوع نیروی متقاعدکننده ای را از دست می دهد. روایتهایی که به جملات تو خالی تبدیل شده است و فقط نیمی از حقیقت را بیان می کند. حقیقت آزاردهنده نیست، اما اسقف به وضوح استعداد این را دارد که آن را آزار دهنده جلوه دهد. ... خدا را در زندگی هر روزمان جای دهیم... از او برجی در قلبهامان بسازیم...

برای چند دقیقه، از آن طرف پیاده روی بدنمای ایستگاه راه آهن آن صدرا شنیدم و آن مرد قرمزپوش را دیدم که آنجا پشت میکروفن ایستاده است و با صدایی صحبت می کند که به وضوح حکایت از مصنوعی بودن لهجه اش دارد. ناگهان کلمه ای را که سالها در جست و جویش بودم، پیدا کردم. خیلی آسان به ذهنم آمد: اسقف، احق بود. نگاهم دوباره روی ایستگاه راه آهن برگشت، همان جایی که دختر فروشنده ایستاده بود و هنوز هم روپوش سفیدش را با حرکات عصبی روی شکمش می چرخاند و زنی که روی نیمکت نشسته بود، حالا داشت به بچه اش شیر می داد. نگاهم روی کنگره قهوه ای رنگ روی دیوار آجری افتاد و بر طاقچه کثیف زیر پنجره اتاقم ثابت ماند. پنجره را بستم، روی تخت خواب افتادم و شروع کردم به سیگار کشیدن.

حالا دیگر چیزی نمی شنیدم. سکوت کامل در ساختمان مسافر-خانه حاکم بود. دیوارهای اتاقم با کاغذ دیواری قرمز رنگی پوشیده بود که نقشهایش شکل قلب و رنگ سبز کم رنگ داشت، نقشهایی

که انگار با مدادی به‌رنگ حنایی کم‌رنگ روی کاغذ دیواری رسم شده بود و نظم و ترتیبشان آدم را به تعجب می‌انداخت. چراغ، مثل همه چراغها زشت بود. روی آن حبابی شیشه‌ای به‌شکل تخم مرغ قرار داشت که با خطوط آبی‌رنگ به‌شکل مرمر درآمده بود و احتمالاً لامپی پانزده شمعی در آن قرار داشت. در اتاق، کمد چوبی و باریکی وجود داشت که به رنگ قهوه‌ای تیره رنگ آمیزی شده بود، از ظاهرش فهمیدم که هرگز از آن استفاده نشده و مسلماً برای استفاده هم تعبیه نشده بود. اشخاصی که از چنین اتاقی استفاده می‌کنند، حتی اگر چمدانی داشته باشند، آن را باز نمی‌کنند. آنها نه کتسی برای آویختن به چوب رختی دارند و نه پیراهن‌هایی که تا کنند و روی هم بگذارند. هردو چوب رختی - که من در کمد باز دیدم - آنقدر شکننده بودند که تنها وزن کت من می‌تواند هردو آنها را بشکند. اینجا کت را روی پشتی صندلی می‌گذارند و شلوار را رویش پرت می‌کنند، بی‌آنکه دقت کنند مرتب قرار گرفته باشند - البته اگر آن را اصلاً، از تنشان بیرون بیاورند. و اگر موجود مؤنث رنگ‌پریده‌ای هم با لبهای سرخ درکار باشد، لباسهایش را روی صندلی دیگری می‌اندازد. کمد لباس، زیادی است، فقط برای دکور است، مثل چوب-رختی‌ها که هرگز هیچ‌کس از آنها استفاده نمی‌کند. دستشویی چیزی نبود مگر میز آشپزخانه ساده‌ای که لگنی روی آن تعبیه شده بود. تازه، لگن هم در جای خودش قرار نداشت، جنسش از چینی و کمی ترک خورده بود. جاسابونی هدیه تبلیغاتی یک کارخانه اسفنج-سازی بود. لیوان دندان شستن عملاً شکسته بود و هیچ‌کس به‌فکر تعویض آن نیفتاده بود. در هر حال، چیزی بنام لیوانی برای شستن دندان در آنجا وجود نداشت. به‌نظر می‌رسید که به‌فکر زیبایی دیوارها هم بوده‌اند و به‌این منظور چیزی بهتر از عکس تابلو مونالیزا پیدا نکرده‌اند که بی‌شک زمانی به‌ضمیمه یک مجله مردمی هنری انتشار یافته است. تختخوابها نو بودند و هنوز بوی ترش مزه چوبی را می‌دادند که تازه رویش کار شده، آنها کوتاه و تیره‌رنگ بودند. ملافه‌ها برایم اهمیت نداشتند. فعلاً روی روتختی دراز کشیده‌ام و منتظر همسرم هستم که احتمالاً باخود ملافه‌های مورد نیاز را خواهد آورد. لحافها پشمی بودند، سبز رنگ و کمی مستعمل، نقشهایی که

بر آنها بافته شده بود، خرسهایی را در حال توپ بازی نشان می داد. خرسها، به آدمهای بازیگر تغییر شکل داده بودند، صورتشان قابل تشخیص نبود و به شکل کاریکاتور قهرمانهای قوی و تنومندی درآمده بودند که به طرف همدیگر حبابهای صابون پرتاب می کردند . ناقوسها ساعت دوازده را اعلام کردند.

بلند شدم، جاصابونی را از بالای دستشویی برداشتم و مشغول سیگار کشیدن شدم . برایم وحشتناک است، نتوانم به هیچ کس بگویم، نتوانم برای هیچ کس توضیح بدهم که حقیقت این است که آن پولها و این اتاق، فقط برای هم بستن شدن با همسرم است. از دوماه پیش به این طرف، با اینکه هر دو در یک شهر زندگی می کنیم، روابط زناشویی مان را فقط در اتاق هتل ها برقرار کرده ایم. وقتی هوا خیلی گرم بود، بعضی وقتها ، این روابط را در فضای باز، در پارک ها یا در راهرو خانه های مخروبه در مرکز شهر - جایی که مطمئن بودیم هیچ کس مزاحمان نمی شود - برقرار می کردیم . خانه مان خیلی کوچک است و این اصل مطلب است. علاوه بر این، دیواری که ما را از همسایه مان جدا می کند، بسیار نازک است. برای داشتن خانه بزرگتر ، انسان به پول احتیاج دارد، به چیزی احتیاج دارد که به آن انرژی می گویند. اما، ما نه انرژی داریم و نه پول. همسرم هم انرژی ندارد.

آخرین بار، در پارکی در حومه شهر با هم بودیم. غروب بود. از مزارع بوی سیر تازه کنده شده می آمد و در افق، دودکشها ستونهای دود سیاه را به آسمان سرخ غام می فرستادند. به زودی هوا تاریک شد. سرخی آسمان به ارغوانی و بعد به سیاه تبدیل شد و کمی بعد، دیگر نمی توانستیم ستونهای یهن دود سیاه دودکشها را ببینیم. بوی سیر که بابوی تند پیاز مخلوط شده بود ، شدت یافت. در دور دست، پشت تپه ای شنی، نورهایی دیده می شد و در جلو آنها ، در امتداد خیابان، مردی بادوچرخه می گذشت: مخروط نور، روی جاده ناهموار در نوسان بود و سه ضلعی نورانی کوچکی درست کرده بود که قاعده اش در آسمان تیره قرار داشت. صدای جرینگ و جرینگ پیچهای شل و سرو صدای گلاگیر حلبی دوچرخه - که با آرامی تقریباً باشکوهی دور می شد - به گوش می رسید . وقتی بیشتر نگاه کردم،

آن بالا، در نزدیکی جاده، دیواری دیدم که سیاه‌تر از شب بود و پشت دیوار صدای گازگازها و صدای زمزمه نوازشگرانۀ زنی را شنیدم که مشغول غذا دادن به آنها بود.

روی زمین تیره فقط سفیدی صورت کته را می‌دیدم و وقتی چشمهایش را بالا می‌گرفتم، رنگ آبی عجیب چشمهایش را. بازوهایش هم سفید و لخت بودند. بشدت گریه می‌کرد. و وقتی او را می‌بوسیدم، مزۀ اشکهایش را می‌چشیدم. سرگیجه داشتم و گنبد آسمان بآرامی به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد و کته شدیدتر می‌گریست. ۱

کثافت‌ها را از لباس‌ها مان پاک کردیم و آرام به طرف ایستگاه اول خط نه راه افتادیم. ازدور تراموایی را دیدیم که میدان را دور می‌زد و از قرقرة اتصالش جرقه برمی‌خواست. کته گفت: «هوا سرد خواهد شد.»

گفتم: «بله»

«امشب کجا می‌خوابی؟»

«پیش خانواده بلوک.»

برای رسیدن به تراموا، خیابانی را درپیش‌گرفتیم که در نتیجه بمباران‌ها ویران شده بود.

در رستورانی که در ایستگاه اول خط نه قرار دارد، نشستیم، برای هردومان کنیاک سفارش دادم، یک سکه ده فنیگی، درسوراخ دستگاه بیلپارد خودکار انداختم، گوی‌های نیکی در مجرای چوبی دستگاه وارد شدند و آنها را یکی پس از دیگری به طرف بالا پرتاب کردم. گوی‌ها با برخورد به فنرهای فولادی، به دیوارهای فلزی می‌خوردند و صدای دینگ و دینگ دلنشینی از آنها برمی‌خاست و روی صفحه شیشه‌ای، شماره‌های قرمز، سبز و آبی ظاهر می‌شد. گارسون زن و کته به من نگاه می‌کردند و درحالی‌که به بازی ادامه می‌دادم، دستم را روی سر کته گذاشتم. گارسون دستهایش را روی هم گذاشته بود و درصورت بزرگش، لبخندی نقش بسته بود. به بازی ادامه دادم. کته به من نگاه می‌کرد. مردی وارد رستوران شد، روی یکی از صندلی‌های بار نشست، کیفش را پشت سرش - روی میزی - گذاشت و یک لیوان مشروب سفارش داد، صورتی کثیف داشت و

دستهایی قهوه‌ای، و رنگ آبی آسمانی چشمهایش روشنتر از آنچه بود، می‌نمود. او به دستم نگاه کرد که هنوز روی موهای کته قرار داشت، به‌چهره‌ام نگاه کرد و مشغول بازی کردن با دستگاه خودکار دیگری شد که درست مثل یک جعبه ساده بود: یک دسته، یک سوراخ و یک صفحه بزرگ قرمز رنگ که روی آن سه شماره بزرگ سیاه، یکی پس از دیگری ظاهر می‌شد. مرد، یک سکه ده فنیگی در دستگاه انداخت و دستگیره را چرخاند. شماره‌های بالا، چرخیدند، محو شدند و بعد سه بار - بافاصله - ظاهر شدند. صدای شدیدی شنیده شد و روی صفحه بالا، شماره‌های ۱، ۴، ۶ نقش بست.

مرد گفت: «هیچی» و سکه دیگری توی دستگاه انداخت. صفحه شماره‌ها به دور خود چرخید، بعد صدای تاپی شنیده شد، تاپ، یک بار دیگر تاپ، لحظه‌ای سکوت و ناگهان از پوزه فولادی دستگاه خودکار، سکه‌هایی بیرون ریخت.

مرد گفت: «چهارتا»، به‌من لبخند زد و اضافه کرد: «این بهتر است.»

کته دستم را از روی موهایش برداشت و گفت:
«باید بروم.»

بیرون، تراموا، با صدای شدیدی، پیچ را دور زد. پول دولیوان کنیاک را پرداختم و کته را به ایستگاه بردم. قبل از سوار شدنش او را بوسیدم، او دست مرا روی گونه‌اش گذاشت و سوار شد و تا جایی که می‌توانستم او را ببینم، بادست خداحافظی می‌کرد.

وقتی به‌رستوران برگشتم، مرد سیه چرده، باز هم کنار دستگیره دستگاه ایستاده بود. یک کنیاک سفارش دادم، سیگاری آتش زدم و به او نگاه کردم. فکر می‌کردم، آهنگ چرخش شماره‌ها را روی صفحه بشناسم و وقتی صدای چرخش و متوقف شدنشان را پیش از وقت معین می‌شنیدم، برخورد می‌لرزیدم و صدای مرد را می‌شنیدم که زمزمه می‌کرد: «هیچی - هیچی - دوتا - هیچی - هیچی - هیچی.»

هنگامی که آن مرد، ناسزاگویان، رستوران را ترک کرد و من برای به‌کار انداختن دستگاه، کمی پول خرد کردم، زن متصدی رستوران دیگر لبخندی برچهره رنگ پریده‌اش نداشت. آن لحظه را فراموش نمی‌کنم که برای اولین بار، احرم دستگاه را، خیلی شدید

به طرف پایین فشار دادم و چرخش بی‌نهایت سریع صفحه‌را دنبال کردم. فراموش نمی‌کنم که شماره‌ها سه‌بار، در فواصل مختلف، تاپ صدا کردند و من گوشه‌هایم را تیز کردم تا مگر صدای افتادن سکه‌ها را بشنوم: هیچ چیزی بیرون نیامد.

تقریباً نیم ساعت دیگر در آنجا ماندم، مشروب خوردم و دستگیره را به حرکت درآوردم و با نگرانی به چرخش خشن صفحه و شماره‌ها، و صدای تاپ و تاپ خشکشان گوش دادم. وقتی رستوران را ترک کردم، حتی یک فنیک هم برایم باقی نمانده بود. مجبور شدم پیاده راه بیفتم. تقریباً سه ربع ساعت تا خیابان اشر- محلی که خانواده بلوک در آن مسکن داشت - راه بود.

از آن وقت به بعد، فقط به رستوران‌هایی می‌روم که دارای چنان دستگاهی باشند. با اشتیاق، به صدای آهنگ صفحه‌ها گوش می‌دهم، منتظر صدای تاپ می‌مانم و هزار که شماره‌ها - بی‌آنکه چیزی از دستگاه بیرون بیاید - روی صفحه متوقف می‌شوند، به‌خود می‌لرزم.

ملاقات‌های ما به روالی صورت می‌گیرد که هنوز نتوانسته‌ایم آن را تغییر بدهیم. این روال اتفاقی و نامنظم است. عصرها، غالباً پیش از آنکه جایی گم و گور شوم، سری به خانه‌مان می‌زنم و با راز و رمزی که بین خودمان قرار گذاشته‌ایم، طوری زنگ در را می‌زنم و کتّه را صدا می‌کنم که بچه‌ها متوجه نشوند که من در آن نزدیکی هستم. جالب اینکه، به‌نظر می‌رسد آنها مرا دوست دارند، کم‌بود مرا احساس می‌کنند و از من حرف می‌زنند، اگرچه، در هفته‌های آخر اقامتم پیش آنها کتکشان زده‌ام: به‌قدری شدید کتکشان زدم که وقتی ناگهان خودم را در آیینه نگاه کردم، با موهای ژولیده، رنگ پریده و عرق کرده، از حالت صورتم به وحشت افتادم، گوشه‌هایم را گرفته بودم تا صدای گریه پسر را نشنوم. او را برای اینکه آواز خوانده بود، کتک زده بودم. آنها - کلمنس و کارلا - یک بار در بعداز ظهر یک روز شنبه، درحالی‌که دم در خانه منتظر کتّه بودم، غافلگیرم کردند، وقتی متوجه آنها شدم که صورتهایشان از دیدنم باز شده بود، رویم پریدند و بغلم کردند، از من پرسیدند آیا سالم هستم؟ و باهم از پله‌ها بالا رفتیم. وقتی به اتاقمان وارد شدم، از

بوی وحشتناک فقر به وحشت افتادم. نه لبخند بچه کوچولو - که به نظر می‌رسید مرا شناخته باشد - نه شادی همسرم، هیچ کدام نتوانست - به محض اینکه بچه‌ها شروع به رقصیدن و خواندن کردند - خشم نفرت انگیزم را که تا گلو بالا آمده بود، آرام کند. پیش از آنکه خشمم به جوش بیاید، دوباره آنها را ترک کردم.

غالباً، وقتی در رستورانی می‌نشینم، ناگهان بین لیوانهای آبجو و بطری‌ها، صورت آنها در نظرم مجسم می‌شود. وحشتی را که امروز صبح با مجسم شدن بچه‌هایم در مراسم مذهبی به من دست داد، هرگز فراموش نمی‌کنم.

از تختخواب پایین آمدم. درحالی‌که در کاتدرال، کر نهایی خوانده می‌شد، پنجره را باز کردم و هیکل قرمزپوش اسقف را که در میان جمعیت راه می‌رفت، دیدم.

در پنجره‌ای که زیر پنجره اتاق من قرار داشت، موهای سیاه زنی را دیدم که لباسش با چیزی شبیه پولک پوشیده شده بود. انگار سرش روی طاقچه پنجره قرار داشت، ناگهان به طرف من چرخید: صورت زن متصدی رستوران مسافرخانه بود که مثل پیه روشن بود. او صدا زد: «اگر می‌خواهید غذا بخورند، وقتش رسیده است.»

گفتم: «بله، می‌آیم.»

وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم، صدای شلیک توپ کارخانه خمیردندان سازی از اسکله بلند شد.



کیک، خوب از آب درآمد. وقتی آن را از اجاق بیرون کشیدم، بوی شیرین و گرمش، اتاقمان را پرکرد. چشمهای بچه‌ها از خوشحالی برق می‌زد. کلمنس را دنبال خامه فرستادم، خامه‌پاش را پرکردم و برای خوشایند بچه‌ها، دایره و صورتک‌هایی با خامه روی سطح آبی کمرنگ، نقش زدم. به بچه‌ها که باقی مانده خامه را در ظرف لیس می‌زدند، نگاه کردم و از دقتی که کلمنس در لیسیدن سهم خودش به کار می‌برد، خوشحال شدم. وقتی آخرسر، تنها یک قاشق چایخوری خامه باقی ماند، آن را به کوچولو - که زوی صندلی کوچکش نشسته بود و به من لبخند می‌زد - داد. درحالی‌که دستهایم را می‌شستم، ماتیک تازه را به لبهایم مالیدم.

«خیلی بیرون می‌مانی؟»

«بله، تا فردا صبح.»

«پدر به زودی برمی‌گردد؟»

«بله.»

دامن و بلوزم در کمد آشپزخانه آویزان بود. لباسهایم را در اتاقک چوبی عوض کردم و صدای پسر جوانی که برای نگهداری بچه‌ها می‌آمد را شنیدم که وارد شد: او فقط ساعتی یک مارک می‌گیرد، اما از بعدازظهر ساعت چهار تا صبح ساعت هفت، پانزده ساعت می‌شود، پانزده مارک، به علاوه غذایی که می‌خورد، و وقتی نگهداری از بچه‌ها شروع می‌شود، باید سیگار هم کنار رادیو باشد. رادیو را خانواده هوف به من قرض داده است.

انگار بلرمان بچه‌ها را دوست دارد. به‌هرحال، آنها هم او را دوست دارند و هر بار - وقتی از بیرون به خانه برمی‌گردم - آنها بازی‌هایی که باهم کرده‌اند، قصه‌هایی را که او برایشان تعریف کرده، برایم شرح می‌دهند. او را کشیش به‌من معرفی کرده است و به‌نظر می‌رسد که بداند به‌چه علتی بچه‌ها را تنها می‌گذارم. هر بار که لبهای ماتیک زده‌ام را می‌بیند، ابروهایش را درهم می‌کشد.

بلوزم را پوشیدم، موهایم را مرتب کردم و به اتاق رفتم. بلرمان دختر جوانی را باخود به همراه آورده بود، ظریف و بلوند، کوچولو را بغل کرده بود و پستانکش را دور انگشت سبابه می‌چرخاند، به‌نظر می‌رسید که بچه، این کار او را خیلی دوست دارد. بلرمان دختر را به من معرفی کرد، اما من، اسم او را نفهمیدم. لبخند و مهربانی فوق‌العاده‌اش به بچه‌ها، از حرفه‌ای بودنش حکایت می‌کرد و نگاهش به‌من می‌فهماند که مرا مادری غیرعادی به حساب می‌آورد.

بلرمان، موهای خیلی سیاه و مجعد، و پیوستی روشن دارد و بینی‌اش همیشه چین‌دار است.

دختر از من پرسید: «می‌توانیم با بچه‌ها بیرون برویم؟» و من نگاه ملتزمانه کلمنس و اشاره سر کارلا را دیدم و موافقت کردم. در کیفم برای خرید شکلات، دنبال پول گشتم، ولی دختر قبول نکرد. او گفت: «خواهش می‌کنم، ناراحت نباشید، اگر اجازه بدهید، پول شکلات را من می‌پردازم.»

گفتم: «خواهش می‌کنم. پول را در کیفم گذاشتم و درمقابل آن دختر جوان سرحال، احساس درماندگی کردم.

بلرمان گفت: «همه چیز را به عهده گولی بگذارید، او دیوانه

بچه‌ها است.»

به بچه‌هایم یکی پس از دیگری نگاه کردم: کلمنس، کارلا و کوچولوترینشان. حس کردم، اشکم دارد درمی‌آید. کلمنس برایم سری تکان داد و گفت: «برو مامان، همه چیز بخوبی خواهد گذشت، ما به آب نزدیک نمی‌شویم.»

به دخترگفتم: «خواهش می‌کنم به آب نزدیک نشوید.»

بلرمان گفت: «نخیر، نخیر.» و هردو خندیدند.

بلرمان مرا در پوشیدن مانتویم یاری کرد. کیفم را برداشتم، بچه‌ها را بوسیدم و دعایشان کردم. حالا دیگر احساس می‌کردم زیادی هستم.

بیرون، لحظه‌ای پشت در ایستادم. صدای خنده آنها را از اتاق شنیدم و آرام از پله‌ها پایین رفتم.

ساعت، تازه سه و نیم بود و خیابانها هنوز خلوت بودند. چند بچه، لی‌لی‌بازی می‌کردند. با نزدیک شدن صدای قدم‌هایم، آنها به بالا نگاه کردند. در خیابانی که صدها نفر در آن مسکن دارند، صدایی جز صدای قدم‌هایم شنیده نمی‌شد. فقط از ته خیابان، صدای دلی‌دلی بی‌مزه پیانو به گوش می‌رسید و پشت پرده‌ای که با لطافت تکان می‌خورد، خانم سالخورده زردچهره‌ای را دیدم که سگ گوشت‌آلودی در بغل داشت. اگرچه هشت سال است در این محل زندگی می‌کنیم، با این حال، هر بار به بالا نگاه می‌کنم، سرگیجه می‌گیرم: دیوارهای خاکستری که به صورت کثیف و بدی تعمیر شده‌اند، انگار خودشان را خم کرده‌اند. در مسیر باریک و خاکستری آسمان، صدای ضعیف دلی‌دلی پیانو می‌آمد و نت‌ها به نظم زندانیانی می‌رسیدند که نغمه‌ای را می‌شکستند، نغمه‌ای که انگشت رنگ‌پریده دخترکی آن را جست و جو می‌کرد و نمی‌یافت. قدم‌هایم را تندتر کردم و با سرعت از کنار بچه‌ها گذشتم. به نظر می‌رسید که در نگاهشان تهدیدی نهفته است.

فرد نباید مرا تنها بگذارد. اگرچه من از ملاقات او خوشحال می‌شوم، اما از این مسئله وحشت دارم که برای بودن با او، باید بچه‌ها را ترک کنم. اغلب، وقتی از او می‌پرسم کجا مسکن دارد، باخشونت جواب می‌دهد. این خانواده بلوک، که از یک ماه پیش

نزدیشان به سر می‌برد، برایم ناشناسند، و او آدرسش را از من پنهان می‌کند. بعضی وقتها، عصرها یکدیگر را برای نیم ساعتی، باعجله در کافه‌ای ملاقات می‌کنیم، در چنین وقتهایی، زن متصدی خانه، از آنها مواظبت می‌کند. ما یکدیگر را در ایستگاه تراموا به سرعت بغل می‌کنیم و وقتی سوار تراموا می‌شوم، فرد می‌ایستد و برایم دست تکان می‌دهد. بعضی شبها، وقتی روی تختخواب تاشومان دراز کشیده‌ام، در سکوتی که دربرم گرفته، گریه می‌کنم. صدای تنفس بچه‌ها را می‌شنوم، حرکت‌های کوچولو را که ناآرامی می‌کند، حس می‌کنم، چون دارد دندان درمی‌آورد. درحالی‌که احساس می‌کنم زمان در اطرافم کند و گنگ می‌گذرد، گریان دعا می‌کنم. وقتی ازدواج کردم، بیست و سه سال داشتم. از آن زمان پانزده سال گذشته است، سالهایی که غلطیدند و رفتند، بی‌آنکه آنرا حس کنم. البته فقط کافی است به صورت بچه‌هایم نگاه کنم تا بفهمم، هرسالی که به زندگی آنها اضافه شود، از زندگی من کم می‌شود.

در میدان توک هف، سوار اتوبوس شدم. به خیابان ساکت نظر انداختم. اینجا و آنجا، چند نفری درمقابل مغازه‌های کوچک سیگار فروشی ایستاده بودند. در خیابان بنه‌کام پیاده شدم و به طرف مدخل اصلی کلیسای هفت رنج مریم رفتم تا بدانم چه وقت مراسم دعای عصر برپا می‌شود.

راهرو ورودی کلیسا تاریک بود. در کیفم دنبال کبریت گشتم. میان سیگارهای له شده، ماتیک و لوازم نظافت، بالاخره قوطی کبریت را پیدا کردم و چوب کبریتی آتش زدم، برخودم لرزیدم: سمت راست، در درگاهی تاریک، کسی ایستاده بود، کسی که حرکت نمی‌کرد. سعی کردم صدایی مثل آی از خودم درآوردم، اما از ترس صدایم در نمی‌آمد و ضربان شدید قلبم، داشت خفه‌ام می‌کرد. هیکل، درتاریکی بی‌حرکت بود و چیزی شبیه عصا در دست‌هایش داشت. چوب کبریت سوخته شده را دورانداختم و کبریت دیگری روشن کردم و حتی پس از آنکه فهمیدم آن هیکل، یک مجسمه است، ضربان قلبم آرام نگرفت. قدمی دیگر به جلو برداشتم. درنور ضعیف، مجسمه سنگی فرشته‌ای را با گیسوان موج دیدم که در دستش، زنبقی داشت. تاجایی‌که تقریباً چانه‌ام سینه مجسمه را

لمس می‌کرد، به جلو خم شدم. برای مدتی چهره فرشته را برانداز کردم. صورت و موهایش را قشر ضخیمی از غبار پوشیده بود و در فرورفتگی چشمهای نابینایش، لکه‌های سیاه رنگی وجود داشت. آهسته آنرا فوت کردم و تمام صورت بیضی‌شکل لطیفش را از گرد و غبار زدودم و ناگهان دریافتم که لبخندش ناشی از گرد روی صورتش بود و جذابیت چهره خندانش هم با زدوده شدن غبار، از بین رفت. بالاین‌همه، به فوت کردن ادامه دادم، گیسوان انبوه، سینه و لباس چین‌دارش را تمیز کردم و با فوت‌های محتاطانه، زنبق را هم پاک کردم. خوشحالیم به موازات بارز شدن رنگهای تند، از بین می‌رفت، رنگهای تند و وحشتناکی که صنایع در خدمت خدا-پرستی تولید می‌کردند. آهسته برگشتم و برای جست و جوی اعلان-های مقدس، بیشتر به عمق راهرو اصلی کلیسا رفتم. کبریت دیگری روشن کردم و در انتهای راهرو، نور ضعیف قرمز رنگ چراغی را که همیشه روشن است، دیدم. وقتی در مقابل تابلو سیاه ایستادم، دوباره برخورد لرزیدم: این بار، حقیقتاً کسی از آن عقب، به طرفم می‌آمد. برگشتم و وقتی صورت رنگ پریده و گرد و روستایی کشیش را دیدم، به آسودگی نفس کشیدم. با چشمهایی غمگین در برابرم ایستاد. کبریتم خاموش شد. در تاریکی از من پرسید: «دنبال چیزی می‌گردید؟»

گفتم: «مراسم مذهبی. امروز عصر مراسم مذهبی در کجا انجام می‌شود؟»

گفت: «مراسم مقدس، ساعت پنج در کاتدرال.» من فقط موهای بلوند و تقریباً چرک مرده و چشمهای حیرت زده‌ او را که برق می‌زد، دیدم. صدای تراموا که دور می‌زد و اتومبیل‌هایی که بوق می‌زدند را شنیدم و ناگهان در آن تاریکی گفتم:

«می‌خواهم اعتراف کنم.» کمی به خود لرزیدم، اما، در عین حال احساس آرامش هم کردم. و کشیش که تقریباً منتظر شنیدن این-مطلب بود، گفت: «بامن بیایید.»

گفتم: «نه، همین‌جا، خواهش می‌کنم.»

به نرمی گفت: «اینجا ممکن نیست. یک ربع بعد دعای ربانی شروع می‌شود و احتمالاً مردم وارد اینجا می‌شوند. جایگاه اعتراف

آنجا است.» به ذهنم این فکر رسیده بود که در آن تاریکی، در راهرو فراخ، در نزدیکی فرشته گچی و چشم دوخته به هاله ضعیف نور دور چراغی که همیشه روشن است، همه چیز را به کشیش بگویم، مسائل مرا در تاریکی برایش زمزمه کنم و زمزمه بخشایش را هم بشنوم.

او را مطیعانه در حیاط دنبال کردم. وقتی از پای دیوارهای کلیسا و از میان سنگها که در اطراف پراکنده بودند و خرده سنگهایی که از ساختمان کلیسا به زمین ریخته شده بود، به طرف خانه کوچک خاکستری رنگی که در نزدیکی دیوار توقفگاه ترامواها قرار داشت - جایی که در بعد از ظهر یکشنبه هم صدای برخورد چکش با فلز به گوش می رسید - گذشتیم، شادی بی حدی که برای لحظه ای در برم گرفته بود، رهایم کرد. وقتی در باز شد، صورت درشت و متعجب زن خدمتکار را دیدم که مرا با بی اعتمادی برانداز می کرد.

راهرو تاریک بود. کشیش گفت:

«لطفاً لحظه ای صبر کنید.»

نمی دانم از کجا، شاید از گوشه ای که نمی توانستم ببینم، صدای به هم خوردن ظرف های آشپزخانه را شنیدم و ناگهان بوی شیرین مزه ای را که در راهرو پیچیده بود، شناختم که حتماً در پرده کفنی نمناکی هم که به دیوار آویخته شده، نفوذ کرده بود: از گوشه ای که باید آشپزخانه پشت آن قرار گرفته باشد، بوی گرم شلغم می آمد. بالاخره از دری، روشنایی کمی به راهرو تابید و من سایه کشیش را در پرتو سفیدرنگ نور شناختم.

او مرا صدا زد: «بفرمایید.»

با احتیاط نزدیک شدم. اتاق وحشتناک بود: در گوشه آن، پشت پرده قرمز رنگی، انگار تختخوابی قرار داشت. به نظرم رسید، بوی آن را احساس می کنم. قفسه های کتاب، در اندازه های مختلف، روی دیوار نصب شده بود و چند تایی هم در قسمتی آویزان بود. چند صندوق قدیمی قیمتی، با پشتی های مخمل سیاه، به طور نامنظم دورمیز بسیار بزرگی چیده شده بود. روی میز، چند کتاب، یک بسته توتون، کاغذ سیگار، یک کیسه هویج و روزنامه های متعددی گذاشته شده بود. کشیش پشت میز ایستاد، به من اشاره کرد

کردم، بار دیگر مکث کردم. او باز هم به ساعتش نگاه کرد، من هم به آن نگاه کردم و دیدم ساعت تازه چهار و شش دقیقه است. او بار دیگر پلکهایش را بالا برد و بالحن شیرینی گفت: «ادامه بدهید.» و من با عجله زمزمه کردم. برایش از نفرت من نسبت به کشیش‌هایی که در خانه‌های بزرگ زندگی می‌کنند و چهره‌هاشان به درد تبلیغات کرم پوست می‌خورد، از خانم فزانکه و تنگدستی‌مان صحبت کردم و در خاتمه به او گفتم احتمالا باز هم حامله‌ام.

وقتی باز هم ساکت شدم، او دیگر به ساعتش نگاه نکرد. پلکهایش را نیم ثانیه‌ای بیشتر از همیشه باز کرد و پرسید: «تمام شد؟» و من گفتم: «بله.» به ساعتش نگاه کردم که درست در برابر چشمهایم بود، چون او دستش را از صورتش برداشته و به کناره میز تکیه داده بود. ساعت چهار و یازده دقیقه بود. ناخواسته به داخل آستین‌های پهنش نگاه کردم و بازوهای پشم‌آلود و عضلانی دهقانی‌اش را دیدم، آستین پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود. باخودم فکر کردم: چرا آستینش را پایین نمی‌زند؟

کشیش، نفسی کشید و دستهایش را دوباره روی صورتش گرفت و آهسته پرسید: «آیا شما دعا می‌کنید؟» گفتم: «بله.» برایش تعریف کردم که شبهای زیادی روی تختخواب تاشوی محقرمان دراز می‌کشم و همه دعاهایی را که به خاطر می‌آورم، می‌خوانم و برای اینکه بچه‌ها بیدار نشوند، شمع روشن می‌کنم و دعاهایی را که حفظ نیستم از روی کتاب می‌خوانم.

او سؤال دیگری نکرد. من هم سکوت کردم. به ساعت مچی‌اش نگاه کردم، ساعت چهار و چهارده دقیقه بود و از بیرون صدای ضربه‌های چکش را از توقفگاه ترامواها می‌شنیدم و صدای آواز خواندن زن خدمتکار را در آشپزخانه و صدای تاپ تاپ خشک قطاری در ایستگاه راه‌آهن به‌گوش می‌رسید.

بالاخره دستهایش را از روی صورتش برداشت و روی زانو - هایش گذاشت و بی‌آنکه نگاه کند، گفت: «شما از دنیا می‌ترسید، اما از آن نهراسید. من بردنیا پیروز شده‌ام. آیا می‌توانید این مسئله را بفهمید؟» و بی‌آنکه منتظر جواب من بماند، ادامه داد: «از دریچه تنگ وارد شوید، زیرا دری که به فنا ختم می‌شود، گشاد است و راه

آن پهن و افراد زیادی هستند که به آن وارد می‌شوند. هرچقدر دری که به زندگی ختم می‌شود تنگ باشد و راه آن باریک، به همان اندازه هم نادرند آنهایی که آن را پیدا می‌کنند.» (۱)

ساکت شد. بازهم دستهایش را روی صورتش گذاشت و از میان انگشتهایش زمزمه کرد: باریک، باریکترین راهی که می‌شناسم، لبه تیز یک چاقو است و به نظرم می‌رسد شما در حال راه رفتن روی آنید...». ناگهان دستهایش را از روی صورتش برداشت و از لای توری پاره شده، حداقل برای یک ثانیه به من نگاه کرد. من از برق چشمهای جدیش - که به نظرم خیلی خیرخواه آمده بود - به خود لرزیدم. گفت: «به شما دستور می‌دهم، دستور می‌دهم در مراسم مقدسی که از طرف کشیشستان - که از او خیلی منتفرید - برگزار می‌شود، شرکت کنید و از دستهایش نان و شراب مقدس دریافت دارید، وقتی، - بار دیگر نگاهم کرد - وقتی بخشوده شدید.»

بازهم ساکت شد. به نظرم می‌رسید در دنیای خودش غوطه‌ور است و فکر می‌کند. درحالی‌که تلاش می‌کردم در درونم همه دعاها و تمام آیه‌هایی را که بلد بودم، تکرار کنم، صدای زوزه دستگاه جوشکاری را از ایستگاه ترامواها شنیدم و ناگهان صدای ضربه‌های ناقوس کلیسا به گوشم رسید. ساعت چهار و ربع بود.

«نمی‌دانم آیا می‌توانم شمارا ببخشایم یا نه؟ باید صبر کنیم». با صدای قاطع گفت: «خدای من» و نگاهش اکنون قاطعیت نداشت، «چگونه می‌توانید اینقدر متنفر باشید؟ قیافه ناراحتی به خود گرفت و به طرفم برگشت: «می‌توانم دعای خیر برایتان بخوانم، اما با عرض معذرت باید درباره بخشش فکر کنم یا شاید بایکی از برادران مشورت کنم. آیا می‌توانید امروز عصر، آخ شما امروز عصر با شوهرتان ملاقات می‌کنید. باید سعی کنید شوهرتان پیش شما برگردد.»

خیلی غمگین بودم، چون او نمی‌خواست مرا ببخشد. گفتم: «خواهش می‌کنم مرا ببخشایید.» لبخند زد. دستش را کمی بالا

۱- اشاره است به: «جد و جهد کنید تا از در تنگ وارد شوید...» انجیل لوقا - سوره ۱۳ آیه ۲۴.

گرفت و گفت: «میل دارم این کار را بکنم، بخصوص که شما خیلی طالب بخشایش هستید، اما من، واقعاً شک دارم. آیا دیگر احساس تنفر نمی‌کنید؟» باعجله گفتم: «نه، نه»، این مسئله فقط مرا غمگین می‌کند. «به نظرم می‌رسید که مردد باشد و نمی‌دانستم چه باید بکنم. اگر پافشاری می‌کردم، شاید بخشایش را از من دریغ نمی‌کرد، اما، من می‌خواستم حقیقتاً از روی میل مرا ببخشاید، نه با پافشاریم.

او دوباره خندید و گفت: «به یک شرط. شما را به یک شرط می‌توانم ببخشایم، خیلی نامطمئنم. اما باتوجه به اینکه قدرتش را دارم، می‌توانم...» دستهایش را بیقراری در مقابل صورتم حرکت می‌کرد، «شما با تنفرتان داوری می‌کنید. ما نمی‌توانیم با این وضع قضاوت کنیم. نمی‌توانیم متنفر باشیم. نه.» سرش را بشدت تکان داد، بعد آن را روی دستهای بازش، برکناره میز گذاشت، دعاخواند و ناگهان خودش را راست کرد و مرا بخشود. من صلیب کشیدم و بلند شدم.

کنارمیز ایستاد، به من نگاه کرد و من، ناگهان - پیش از آنکه حرفی بزنم - نسبت به او احساس ترحم کردم.

«من فقط می‌توانم به شما» حرفش را با حرکت دست برید. «فکر می‌کنید که من این را احساس نمی‌کنم، این تنفر را. من، یک کشیش؟ من آن را اینجا احساس می‌کنم» - و روی لباده سیاهش، کمی پایین‌تر از قلبش زد - «تنفر از بالا دستی‌ها، بعضی وقتها، اینجا.» این را گفت و به پنجره اشاره کرد، «در کلیسای من، مراسم مذهبی برای کشیش‌های مسافر برگزار می‌شود. آنها از هتل‌های همین اطراف می‌آیند، آدمهای مرتب و تمیزی که به‌کنگره‌ای می‌روند و از کنگره‌ای برمی‌گردند. از کتیفی و کمبود خدمه کلیسا گله می‌کنند، در اینجا، مراسم مذهبی، معمولاً بیست و پنج دقیقه طول می‌کشد و گاهی هم ده، سیزده، و شاید هم بیست دقیقه. تعداد این مراسم پنج، ده و غالباً پانزده بار در روز است. شما نمی‌توانید تصور کنید چقدر کشیش سفر می‌کنند، عده‌ای به آب گرم می‌روند و عده‌ای از آن برمی‌گردند. کنگره‌ها هم که تمامی ندارد. پانزده مراسم مذهبی که در مجموع فقط پنج نفر مؤمن در آن شرکت می‌کنند.» گفت: «همه ادعای مؤمن بودن دارند، ولی از میانشان فقط پنج نفر مؤمن درست

و حسابی می‌شود پیدا کرد. آخ چرا باید از آن‌ها متنفر باشم، از کشیش‌های بیچاره‌ای که بوی خوش حمام‌های هتل‌های لوکس را در مراسم حقیر من می‌پراکنند و به‌جا می‌گذارند.» نگاهش را از پنجره برداشت و درحالی‌که دوباره به طرف من برمی‌گشت، کاغذ و مدادی از روی میز برداشت و جلویم گذاشت. آدرس را روی آن نوشتم و کلام را که کج شده بود، راست کردم.

چندبار، ضربه‌های شدیدی به در نواخته شد.

صدا زد: «بله، می‌دانم، دعای ربانی، می‌آیم.»

دستم را فشرد و خداحافظی کرد. درحالی‌که نفس عمیقی می‌کشید و مرا نگاه می‌کرد، به طرف در مشایعتم کرد.

آهسته به طرف راهرو اصلی کلیسا رفتم و راه راهرو زیرزمینی را درپیش گرفتم، دو زن و یک مرد به طرف محل عبادت کلیسا می‌رفتند. روبه‌روی کلیسا، نوار نوشته سفید بزرگی آویزان بود که رویش با رنگ قرمز نوشته بود: بدون داروخانه‌داری چی هستی؟ آن بالا، در آسمان، لبه ابر تیره‌ای، روی خورشید لغزید و آنرا پوشاند و حالا خورشید، پشت حرف بزرگ «و» داروخانه‌دار قرار گرفت و آنرا با نور زردش رنگ زد. به راهم ادامه دادم. پسرک جوانی با کتاب دعایی که زیر بغل داشت، از کنارم گذشت، بعد، خیابان خالی شد. در کنار خیابان دکه‌ها و ویرانه‌های ناشی از جنگ دیده می‌شد. پشت نماهای سوخته ساختمانها، سروصدای توقفگاه ترامواها را شنیدم.

بوی خوش شیرینی داغ که تازه از فر بیرون آمده بود، مرا از رفتن بازداشت. به سمت راست، به در باز دکانی که از آن بخار سفیدی خارج می‌شد، نگاه کردم: دم در آن، پسرچه‌ای در آفتاب نشسته بود و به آسمان نگاه می‌کرد، حالت آرام دیوانه‌واری داشت و پلکهای سرخ رنگ چشمهایش در نور آفتاب برق می‌زد. به طور دردناکی احساس ترحم کردم: پسرچه، شیرینی بسیار تازه‌ای در دست داشت، لب و لوچه‌اش به شیرینی آلوده بود و وقتی شیرینی را گاز زد، مربای قهوه‌ای رنگی از آن بیرون جهید و روی ژاکتش ریخت. توی دکان، دختری روی دیگی خم شده بود: صورتش زیبا و پوستش مثل پرده پیاز ظریف بود. اگرچه موهایش را بادستمالی

پوشانده بود، اما، فهمیدم که باید موهای بلوندی داشته باشد. او شیرینی‌های تازه را از روغن جوشان بیرون می‌آورد و روی کباب پز می‌گذاشت. ناگهان نگاهش را بالا آورد، نگاه‌مان باهم تلاقی کرد و به من لبخند زد. لبخندش مرا مجذوب کرد، من هم به‌نوبه خودم لبخند زدم و بی‌آنکه حرکت کنیم، چند ثانیه به همین حالت ماندیم. درواقع، اگرچه به‌جز او کس دیگری را نمی‌دیدم، اما، انگار از فاصله‌ای بسیار دور خودم را هم می‌دیدم، هردو نفرمان را می‌دیدم که آنجا ایستاده‌ایم و مثل دو خواهر به یکدیگر لبخند می‌زنیم. بعد، وقتی یادم آمد که برای خرید یکی از شیرینی‌ها - که بویشان اشتهایم را تحریک کرده بود - پول ندارم، نگاهم را پایین انداختم. به کاکل سفید شده پسرک ابله نگاه کردم و افسوس خوردم که چرا کمی پول برنداشته‌ام. وقتی قرار است فرد را ملاقات کنم، هرگز باخودم پول برنمی‌دارم، چون او طاقت دیدن پول‌راندارد و معمولا مرا هم به مشروب خوردن می‌کشاند. گردن کلفت پسرک ابله و تکه‌های شیرینی که روی صورتش پخش شده بود، توجهم را جلب کرد و وقتی به لبهای باز شیرینش توجه کردم، چیزی مثل حسد در من به‌وجود آمد.

وقتی دوباره به بالا نگاه کردم، دخترک، دیگ را به طرفی هل داده بود و مشغول بازکردن گره دستمال سرش بود. دستمال را از سرش برداشت و موهایش در نور آفتاب هویدا شد؛ دوباره فقط او را ندیدم، بلکه خودم را هم دیدم، همان‌طور که از بالا به پایین نگاه می‌کردم، خیابان و ویرانه‌های اطرافش، راهرو اصلی کلیسا و نوار - نوشته را دیدم، خودم را دیدم که در درگاهی آن دکان ایستاده‌ام: لاغر و غمگین، اما، خندان.

بااحتیاط از کنار پسرک ابله گذشتم و وارد دکان شدم. در گوشه‌ای، دوکودک دورمیزی نشسته بودند و نزدیک اجاق، پیرمردی با ریشهای نتراشیده روزنامه می‌خواند، اما بعد، روزنامه را پایین آورد و به من نگاه کرد.

دختر کنار دستگاه قهوه جوش ایستاده بود، در آئینه نگاه می‌کرد و موهایش را مرتب می‌کرد. به دستهای سفید، خیلی کوچک و بچگانه‌اش نگاه کردم و حالا در آئینه، کنار صورت شادابش که

به من لبخند می‌زد، صورت خودم را دیدم: استخوانی، کمی زرد با لبهای ماتیک زده به رنگ قرمز تند و تیره که دوطرفش نازک می‌شد: لبخند بر چهره داشتم، لبخندی که اگرچه از درون برمی‌خواست - اما به‌رغم میل - به نظرم مصنوعی می‌آمد. بعد، انگار، سرهامان به سرعت جاعوض کردند، او مال من را داشت و من سر او را. و من خودم را در قالب دختر جوانی دیدم که دربرابر آئینه ایستاده است و موهایش را مرتب می‌کند. او را دیدم، دختری کوچک، پذیرای مردی که به او عشق می‌ورزد و زندگی و مرگ را در او می‌دمد و برصورتش اثری می‌گذارد که به آن عشق می‌گویند، اثری که صورتش را مثل صورت من می‌کند: استخوانی و زردرنگ ازتلخی زندگی.

اما او، اکنون برگشت. صورتم را در آئینه پوشاند و من خودم را به سمت راست جابه‌جا کردم و خودم را به دست صورت جذابش سپردم.

گفتم: «روز بخیر.»

گفت: «روز بخیر، شیرینی میل دارید؟»

گفتم: «نه، متشکرم.»

«آه، چرا؟ بوی خوبی ندارد؟»

گفتم: «چرا، بوی خوبی دارد» و از فکر به مرد ناشناسی که دختر به او تعلق دارد، برخود لرزیدم. «حقیقتاً بوی خوبی دارد، اما من، پول ندارم.»

وقتی گفتم «پول»، پیرمرد از کنار بخاری بلند شد، پشت پیشخوان رفت، کنار دختر ایستاد و گفت: «پول را می‌توانید بعداً بپردازید. شیرینی میل دارید، درست است؟»

گفتم: «بله.»

دختر گفت: «بفرمایید، لطفاً بنشینند.»

چند قدمی به عقب رفتم و نزدیک بچه‌ها، کنار میزی نشستم. دختر صدا زد: «قهوه هم میل دارید؟»

گفتم: «بله، لطفاً.»

پیرمرد سه تکه شیرینی در بشقاب گذاشت و برایم آورد. در کنارم ایستاد.

گفتم: «خیلی متشکرم. ولی شما که مرا نمی‌شناسید.»
لبخند زد، دستهایش را از پشتش برداشت، آنها را ناشیانه
روی شکمش گذاشت و زیرو لب گفت: «آه، نگران نباشید.» به پسرک
ابله که هنوز در درگاهی نشسته بود، اشاره کردم و گفتم: «پسر
شما است؟» با صدای آهسته گفت: «پسر من است و او هم دخترم.»
و به دختر که پشت پیشخوان با دستگیره ماشین قهوه جوش ور
می‌رفت، نگاه کرد.

پیرمرد گفت: «پسر من زبان آدمها را می‌فهمد و نه حتی زبان
حیوانها را، حتی یک کلمه هم نمی‌تواند حرف بزند، فقط دسو،
دسا و دسه می‌کند و ما...» زبان‌ش را برای شکل دادن به این صداها،
به طرف بالا متمایل کرد و دوباره آنرا در دهان به حالت اولش
درآورد، «ما از او تقلید می‌کنیم، ناوارد و خشن و می‌گوییم: زو -
زاب. ز.» و آهسته گفت: «ما ناواردیم.» بعد، یک مرتبه، صدایش را
بلندتر کرد و پسرک را صدا زد. پسرک ابله سرش را به دشواری
چرخاند. بعد، دوباره و بلافاصله، سرش به طرف جلو افتاد. پیرمرد
باردیگر صدا زد: «برنهارد.» کودک دوباره برگشت و سرش مثل
پاندول به جلو افتاد. پیرمرد بلند شد و دست کودک را با احتیاط
گرفت و او را نزدیک میز آورد و روی صندلی پهلوی من نشست،
کودک را بغل گرفت و آهسته از من پرسید: «ناراحتان می‌کند؟»
بگویید.

گفتم: «نه، ناراحت نمی‌شوم.» دخترش قهوه آورد. فنجان را
جلویم گذاشت و کنار پدرش ایستاد.
«اگر ناراحتان می‌کند، بگویید. ما به خودمان نمی‌گیریم. مردم
غالباً ناراحت می‌شوند.»

کودک، چاقالو و کثیف بود. چشمهای ماتش را به جلو دوخته
بود و مشغول من و من کردن دسو - دسا - دسه‌اش بود. به دقت او را
نگاه کردم، بعد، سرم را بالا گرفتم و گفتم: «نه، ناراحت نمی‌کند.
او مثل شیرخواره‌ها است.» فنجان را به دهان بردم، جرعه‌ای قهوه
نوشیدم، لقمه‌ای شیرینی خوردم و گفتم: «قهوه شما خیلی خوب
است.»

دختر گفت: «راستی؟ راستی؟ امروز صبح هم، مردی چنین چیزی

گفت، پیش از آن هیچ کس دیگری چنین چیزی نگفته بود.»

گفتم: «واقعاً خوب است.» جرعه دیگری نوشیدم و کمی شیرینی خوردم. دختر به پشتی صندلی پدرش تکیه داد. به صورتم نگاه کرد و بعد، نگاهش به آن طرفم، به دوردست خیره شد.

گفت: «بعضی وقتها، کوشش می‌کنم بفهمم، چی حس می‌کند و چگونه زندگی می‌کند. غالباً خیلی آرام و خوشبخت است. شاید برای او هوا، آب است، آب سبزرنگ، چون او به دشواری می‌تواند خودش را حرکت بدهد، آب سبز که هرازگاهی به‌رنگ قهوه‌ای درمی‌آید که مثل فیلم‌های قدیمی، رگه‌های سیاه رنگی روی آن به‌وجود می‌آید. گاهی گریه هم می‌کند و وقتی بعضی صداها را می‌شنود، وحشت می‌کند، صدای زوزه تراموا، سوت بلند رادیو، وقتی این صداها را می‌شنود، به‌گریه می‌افتد.»

گفتم: «آه، گریه هم می‌کند؟»

گفت: «بله»، نگاهش از دوردست بازگشت و بی‌آنکه لب‌خند بزند، به صورتم نگاه کرد. «وقتی آن صداها را بلند می‌شنود، غالباً و همیشه گریه می‌کند. او می‌گرید و شدید هم، و اشکهایش، کثیفی-های دور دهانش را خیس می‌کند. فقط چند چیز می‌خورد: شیرینی، شیر و نان. هرچیزی که شیرین نیست، شیر و نان نیست، اگر هم بخورد، همه‌اش را بالا می‌آورد.» او گفت: «آه، حالا دیگر ناراحتان کردم؟»

گفتم: «نه، باز هم از او تعریف کنید.»

دختر دوباره نگاهش را به آن طرف من انداخت و دستش را روی سر پسرک ابله گذاشت. «چقدر برایش دشوار است که صورت و بدنش را در جریان مخالف هوا حرکت بدهد. شنیدن آن صداها باید برایش وحشتناک باشد. شاید همیشه صدای لطیف نوای ارگ را در گوشش داشته باشد. نوای مرموزی که فقط او می‌شنود، شاید صدای رعدی که درخت‌های نامریی را به خش خش می‌اندازد، بشنود یا صدای لرزش نخ‌های درز آستین را و زوزه خشنی که او را صدا می‌زند و بعد از بین می‌رود.» پیرمرد، مجذوب حرف‌های دخترش شده، دستهایش را دور بدن پسرک ابله حلقه کرده بود و متوجه نمی‌شد که مربا و شکر دور دهان او روی آستین کتش می‌ریزد. جرعه دیگری

قهوه نوشیدم و کمی دیگر شیرینی خوردم بعد آهسته از دختر پرسیدم: «این چیزها را از کجا می‌دانید؟» به من نگاه کرد، لبخند زد و گفت: «آه، من چیزی نمی‌دانم، اما، شاید چیزی درون او است، چیزی که ما نمی‌شناسیم و من سعی می‌کنم آنرا بفهمم. بعضی وقتها هم اتفاق می‌افتد که ناگهان جیغ بکشد، خیلی ناگهانی، آنوقت به‌طرفم می‌آید و من اجازه می‌دهم تا اشکهایش روی روپوشم بریزد. مثلاً، وقتی در درگاهی نشسته است، ناگهان گریه می‌کند. فکر می‌کنم او همه چیزهایی را که ما می‌بینیم، ناگهان ببیند، ناگهان و برای نیم ثانیه. او از دیدن آنها برخورد می‌لرزد: آدمها را همان طور که ما می‌بینیم، ماشین‌ها، ترامواها و همه سروصداها را. بعد، برای مدتی طولانی گریه می‌کند.»

بچه‌هایی که در آن گوشه نشسته بودند، بلند شدند. بشقاب‌هایشان را کنار زدند و از کنارمان گذشتند و دخترک سرزنده‌ای که کلاه سبزی بر سر داشت، صدازد: «مادرگفت، لطفاً به حسابمان بگذارید.» پیرمرد گفت: «بسیار خوب» و با لبخندی به آنها نگاه کرد.

آهسته سؤال کردم: «خانم شما، مادرش مرده است؟» مرد گفت: «بله، مرده است. بمبی در وسط خیابان لت و پارش کرد، بچه از بغلش رها شد و روی کپه‌ای کلاه افتاد و درحالی‌که بشدت جیغ می‌کشید، پیدایش کردند.

مکت کردم و بعد پرسیدم: «آیا از بدو تولد...؟» دخترگفت: «از بدو تولد. همیشه این‌طوری بوده. همیشه چیزی درون او می‌گذرد، بی‌آنکه نشانه‌ای از خود به‌جا بگذارد. فقط صدای‌های ما به او می‌رسد، ارگ‌های کلیسا، صدای زوزه تراموا و دعا‌های دسته جمعی کشیش‌ها. چرا دیگر چیزی نمی‌خورید؟ آه، ناراحتان کردم؟»

آخرین شیرینی را برداشتم. سرم را تکان دادم و پرسیدم: «گفتید که صدای کشیش‌ها را می‌شنود؟»

به من نگاه کرد و با ملایمت گفت: «بله، باید صدای آنها را بشنود. وقتی پیش کشیش‌ها می‌روم، در میدان بیلدونر، می‌دانید، او صدای آنها را در حال خواندن دعای دسته جمعی می‌شنود. بعد صورتش تغییر می‌کند، ظریف می‌شود و کاملاً جدی به نظر می‌آید.

همیشه به خودم می‌لرزم. او گوش می‌دهد، می‌دانم. او صدای آنها را می‌شنود، گوش می‌دهد و بعد، کاملاً عوض می‌شود. آهنگ دعاها را می‌شنود و بعد، وقتی کشیش‌ها کارشان را تمام می‌کنند، گریه می‌کند.» بالبخند گفت: «آه، تعجب می‌کنید! بازهم می‌خورید؟»

شیرینی را دوباره به دست گرفتم، گاز زدم و حس کردم که مربای گرم در دهانم حل می‌شود.

گفتم: «شما باید با او بیشتر به میدان بیلدونر بروید.»

گفت: «آه، بله، من غالباً با او به آنجا می‌روم، اگرچه مرا خیلی به وحشت می‌اندازد. آیا بازهم قهوه میل دارید؟»

گفتم: «نه، متشکرم. باید بروم.» با تردید به او نگاه کردم. پسرک ابله را هم، و به آرامی گفتم: «می‌خواهم یک بار اورا ببینم.» پرسید: «در کلیسا، کنار کشیش‌ها؟»

گفتم: «بله.»

«آه، پس بیایید. افسوس که می‌روید. اما، برمی‌گردید، درست است؟»

گفتم: «دوباره می‌آیم، حداقل برای پرداخت صورت حسابم باید بیایم.»

«به این علت نه، خواهش می‌کنم، بازهم بیایید.» پیرمرد با شنیدن حرفهای او سرش را تکان داد. آخرین جرعه قهوه را نوشیدم، یلند شدم و خرده شیرینی‌ها را از مانثوام تکاندم.

گفتم: «دوباره خواهم آمد. باشما به آدم خوش می‌گذرد.»

دختر پرسید: «همین امروز؟»

گفتم: «امروز، نه. اما به زودی. شاید فردا صبح زود، و بعد

من هم اغلب با شما پیش کشیش‌ها خواهم آمد.»

او گفت: «بله.» دستم را گرفت و من دستش را برای لحظه‌ای

محکم فشردم، آن دستهای بسیار ظریف و سفید را. به صورت

باطراوتش نگاه کردم. لبخند زدم. به‌نشانه خداحافظی، برای پیرمرد

سرتکان دادم. آرام به پسرک ابله - که شیرینی را در میان

انگشت‌هایش له کرده بود - گفتم: «برنهارد»، اما او صدایم را نشنید.

به‌نظم رسید که حتی مرا نمی‌بیند. پلک‌هایش را کاملاً بسته بود،

آن پلک‌های سرخ‌رنگ و متورمش را.

از آنها جدا شدم و به‌طرف راهرو زیرزمینی تاریکی که به‌طرف

خیابان بانهف می‌رود، حرکت کردم.

۹

وقتی پایین رفتم، داشتند دسته‌های بشقاب را از روی میزها جمع می‌کردند. بوی گولاش سرد و سالاد و پودینگی که شیرینی مصنوعی داشت، می‌آمد. در گوشه‌ای نشستم و به دو جوانی که مشغول بازی با دستگاه خودکار بودند، چشم دوختم. صدای دینگ و دینگ گوی‌های نیکی که به بدنه دستگاه می‌خوردند و گردش صفحات روی تابلو دستگاه و صدای ضربه توقف آنها مرا به هیجان می‌آورد. گارسون، میزها را با دستمال سفره تمیز می‌کرد و زن لاغر اندام متصدی مسافرخانه، تابلو زرد بزرگی را بالای پیشخوان نصب می‌کرد: «امروز عصر رقص، ورود آزاد است.»

پشت میز پهلویی‌ام، پیرمردی با مانتوی نمدی و کلاه شکاری نشسته بود و پیش در زیرسیگاری دود می‌کرد. پیرمرد، کلاه سبزرنگی بر سر داشت و باگولاش قرمز رنگش ور می‌رفت. گارسون پرسید: «بفرمایید، خواهش می‌کنم.» به صورتش نگاه کردم و به نظرم رسید او را می‌شناسم.

«چی دارید؟»

گفت: «گولاش، کتلت خوک، سالاد سیب زمینی، دسر واگر
بخواید، به عنوان پیش غذا، سوپ.»

گفتم: «گولاش بدهید و قبل از آن سوپ و لیوانی مشروب.»
گارسون گفت: «بسیار خوب.»

غذا چرب و چیلی و داغ بود، حس کردم که گرسنه‌ام، کمی نان
خواستم و آن را در سوس تند گولاش ریختم.

بعد، لیوان دیگری مشروب سفارش دادم. جوانها هنوز مشغول
بازی بودند. موی یکی از آنها روی پیشانی‌اش سیخ شده بود.

پول غذا را دادم، چند دقیقه‌ای هم منتظر ماندم اما، دستگاه‌های
بازی بازهم اشغال بودند. باردیگر بادقت به صورت گارسون نگاه
کردم: این صورت رنگ پریده و این موهای سفیدرنگ را باید جایی
دیده باشم.

رفتم چندتا سیگار بخرم. زن متصدی مسافرخانه به من نگاه
کرد و پرسید: «تمام شب را اینجا می‌مانید؟»
گفتم: «بله.»

«خواهش می‌کنم پول اتاق را قبلاً به‌پردازید، این یک‌مسئله...»
بازهرخند نگاهم کرد، «این طوری مطمئن‌تر است، اینجا نزدیک
ایستگاه راه‌آهن است و شما بدون چمدان هستید.»

از جیبم پول درآوردم و گفتم: «حتماً.»
درحالی‌که نوک قلمش را برای نوشتن قبض خیس می‌کرد،
گفت: «لطفاً هشت مارک.» و وقتی قبض را به من می‌داد، پرسید:
«آیا منتظر کسی هستید؟»
گفتم: «بله، خانمم.»

گفت: «خیلی خوب.» سیگارها را به من داد، یک مارک روی
پیشخوان گذاشتم و به طرف طبقه بالا راه افتادم.

برای مدتی طولانی، روی تختخواب دراز کشیدم. در فکر فرو
رفتم و سیگار دود کردم، بی‌آنکه بدانم به چه چیزی فکر می‌کنم.
بعد فهمیدم، در فکر شناسایی صورت گارسون بودم. هیچ چهره‌ای
را فراموش نمی‌کنم، آنها همیشه مرا تعقیب می‌کنند و به‌محض اینکه
ظاهر می‌شوند آنهارا می‌شناسم، درضمیر ناخودآگاهم، مرتب بالا

و پایین می‌روند، بخصوص آنهایی که همین حالا به‌طورگذرا دیده‌ام. آنها مثل ماهی‌های خاکستری‌رنگی هستند که میان جلبک‌های حوض گل‌آلودی به‌طور درهم و برهم شنا می‌کنند. سرهاشان بعضی وقتها تقریباً تا سطح آب بالا می‌آید اما، وقتی آنها را دوباره درواقعیت می‌بینم، کاملاً و به‌وضوح ظاهر نمی‌شوند. با ناآرامی در حوض پر ماهی، جست و جو کردم. ناگهان قلاب را بالا کشیدم و او را یافتم، گارسون را: سربازی بود که در مرکز مجروحان جنگی، برانکارش برای چند دقیقه نزدیک برانکار من قرار گرفته بود. یادم هست که از باندهایی که به سرش بسته بودند، شپش‌هایی بیرون می‌آمدند که به خون خشک شده و تازه آغشته بودند، شپش‌هایی که دوباره از گردنش توی موهای سفید نازکش فرو می‌رفتند، از صورتش می‌گذشتند، جانوران شجاعی که از گوشه‌هایش بالا می‌رفتند و بعد، پایین می‌خزیدند و از طریق شانه‌ها در تاسای یقه کتیش پنهان می‌شدند. صورت لاغر رنجوری که من سه هزار کیلومتر دورتر از اینجا دیده بودم و حالا با بی‌تفاوتی به من گولاش می‌فروخت.

وقتی فهمیدم گارسون را کجا دیده‌ام، خوشحال شدم، به طرفی غلتیدم، پولهایم را از جیبم بیرون آوردم و روی گونه‌ام شمردمشان: هنوز شانزده مارک و هشتاد فنیگ داشتم.

بار دیگر پایین و به رستوران رفتم، اما آن دو جوان هنوز هم بادیستگاه بازی می‌کردند. انگار جیب کت یکی از آنها پر از سکه بود، جیبش کاملاً به‌طرف پایین متمایل بود و بادیست راستش پولها را جدا می‌کرد و بیرون می‌آورد. به جز آنها، فقط مردمی که کلاه شکاری بر سر داشت، هنوز آنجا بود، آبجو می‌خورد و روزنامه می‌خواند. لیوان مشروب دیگری خوردم، به صورت صاف زن متصدی مسافرخانه نگاه کردم که روی چهارپایه‌ای نشسته بود و مجله‌ای را ورق می‌زد.

بار دیگر بالا رفتم، روی تختخواب دراز کشیدم، سیگار دود کردم و به کته و بچه‌ها فکر کردم، به جنگ و به دو کوچولو که کشیش به ما اطمینان داده آنها در بهشت خواهند بود. هرروز به آنها فکر می‌کنم، اما، امروز بیشتر از جد معمول به‌فکرشان بودم. از آنها که مرا می‌شناسند، هیچ‌کس، حتی کته باور نمی‌کند چقدر به آنها فکر

می‌کنم. مردم مرا آدم بی‌پشتکاری حساب می‌کنند که هر سه سال یکبار شغلش را عوض می‌کند، می‌گویند، همه پولهایی را که از پدر برایش به ارث رسید، به باد هوا داد، حتی وقتی هم پیر بشود، سر و سامان نمی‌گیرد، در برابر خانواده‌اش بی‌تفاوت است و هر وقت پول داشته باشد، آن را صرف مشروب خوردن می‌کند.

اما، درحقیقت بندرت مشروب می‌خورم، حداکثر یکبار در ماه و حتی سه ماه یکبار هم مست نمی‌کنم. هرازگاهی از خودم می‌پرسم: مردم درباره روزهایی که مشروب نمی‌خورم - یعنی بیست و نه روز از سی روز ماه - چه فکر می‌کنند؟ غالباً به‌گردش می‌روم و در اوقات فراغتم، کوشش می‌کنم با تکرار درسهای کهنه مدرسه و فروش آنها به شاگردان بدقلق، کمی پول به دست بیاورم. در شهر - و گاهی تا حومه آن - پرسه می‌زنم و اگر قبرستانها باز باشند، سری به آنها می‌زنم. آنجا، در میان بوته‌هایی که به دقت هرس شده‌اند و باغچه‌های مرتب، قدم می‌زنم، سنگ قبرها و اسمهای رویشان را می‌خوانم، صبر می‌کنم تا بوی قبرستان را احساس کنم و با آگاهی از اینکه زندگی من هم روزی به اینجا ختم خواهد شد، حس می‌کنم قلبم می‌لرزد. در گذشته وقتی هنوز پول داشتیم - زیاد سفر می‌کردیم، اما، در آن زمان در شهرهای دیگر هم همان کاری را می‌کردم که امروز اینجا انجام می‌دهم، هرجا دلم می‌خواست، وقتم را می‌گذراندم: روی تختخواب هتل‌ها دراز می‌کشیدم و سیگار دود می‌کردم و یا بی‌هدف قدم می‌زدم. هرازگاهی به کلیسایی وارد می‌شدم و پس از خارج شدن از آن، خود را به حومه شهر - جایی که قبرستانها بودند - می‌کشاندم. در میخانه‌های زهوار دررفته مشروب می‌خوردم و در دل شب، سربه‌سر آدمهای ناشناسی می‌گذاشتم که مطمئن بودم دیگر هرگز آنها را نخواهم دید.

از دوران کودکی، با اشتیاق زیاد به قبرستانها می‌رفتم و با اینکه چنین تمایلی برای یک جوان ناپسند بود، آن را تحمل می‌کردم. اما این اسمها، این سنگ قبرها، هر حرف روی آنها و این بوها به من هشدار می‌دهند که من هم خواهم مرد: تنها حقیقتی که به آن شک نکرده‌ام. بعضی وقتها، در حال قدم زدن در میان ردیفهای بی‌انتهای قبرها، به اسم افرادی بر می‌خورم که آنها را می‌شناختم.

از کودکی، خیلی زود پیاد گرفتم مرگ چیست. مادرم وقتی هفت سال داشتم، مرد و من بادقت هرآنچه را که به سرش آوردند، دنبال کردم: کشیش آمد، به او روغن مالید و دعای خیر برایش خواند. مادرم، آرام و بی حرکت دراز کشیده بود. گل آوردند و تابوت، فامیل آمدند، گریه کردند و در کنار تابوتش دعا خواندند. مادرم، آرام و بی حرکت دراز کشیده بود. باکنجکای همه چیز را زیرنظر گرفتم. ضربه های گورکنها هم مرا از تعقیب آنچه می گذشت، باز نمی داشت. مادرم را شستند، به او پیراهن سفید پوشاندند، حلقه های گل روی تابوتش گذاشتند، در تابوتش را میخکوب کردند و آن را در اتومبیل قرار دادند و خانه ما بی مادر شد و خالی ماند. بی اطلاع پدرم به قبرستان رفتم، سوار اتوبوس خط دوازده شدم، آه هرگز فراموش نمی کنم، در میدان توک هف سوار خط ده شدم و تا آخر خط رفتم.

اولین دفعه ای بود که به یک قبرستان می رفتم. در آستانه قبرستان، از مردی که کلاه بره سبزرنگی بر سر داشت، سراغ مادرم را گرفتم، او چهره سرخ و پف کرده ای داشت و بوی شراب می داد. دستم را گرفت و بامن به دفتر قبرستان آمد، خیلی مهربان بود، اسمم را پرسید و مرا به اتاقی هدایت کرد و گفت منتظر بمانم. منتظر ماندم. درمیان صندلیها و میز قهوه ای رنگی گشتم و به تابلو هایی که بردیوار آویزان بودند، چشم دوختم و منتظر ماندم: یکی از تابلوها، زن تیره پوست و لاغری را نشان می داد که در جزیره ای نشسته بود و انتظار می کشید. روی پنجه پایم بلند شدم و سعی کردم نوشته زیر تابلورا بخوانم و موفق شدم آن را تشخیص بدهم: نوشته شده بود نانا، تابلو دیگری، مرد ریشویی را نشان می داد که نیشخند بر لب داشت و لیوان آبجویی را که دری نقش و نگاردار داشت، مقابل گونه اش گرفته بود. نوشته زیر تابلو را نتوانستم بخوانم. به طرف در رفتم، بسته بود. بعد شروع کردم به گریه کردن. ساکت روی یک صندلی قهوه ای رنگ روشن نشستم و گریه کردم، تا اینکه صدای قدمهایی را در راهرو شنیدم: صدای قدمهای پدرم بود که می آمد: صدای قدمهای او را، بارها در طول راهروی دراز خانه مان شنیده بودم. پدرم با مهربانی بامن برخورد کرد. با مرد چاقی که

کلاه بره سبز بر سر داشت و بوی شراب می داد، به اتفاقی که مرده ها در آن نگه داری می شدند رفتیم و من دیدم که مادرم آنجا است ، تابوتی بایک اسم و یک شماره . مرد کلاه سبز ما را به طرف تابوتی هدایت کرد و پدرم گریان به آن دست زد و خواند: الیزابت بوگنر، ۴۱۸، ساعت ۱۶، قطعه ل/۷. مرد از من تاریخ روز را پرسید: من تاریخ را نمی دانستم، او گفت: «شانزدهم است ، مامان پس فردا دفن خواهد شد.» قول گرفتم که بدون حضور من، باتابوت هیچ کاری نداشته باشند، و پدرم، گریان به من قول داد. بعد او را تا خانه غم زده مان دنبال کردم و به او کمک کردم تا بوفه بزرگ قدیمی مادرم را تمیز کند. به این ترتیب، همه آن چیزهایی را کشف کردیم که مادرم در طول سالها از فروشندگان دوره گرد خریده بود : بسته های زنگ زده تیغ ریش تراشی، صابون، پودر حشره کش ، کشهای پوسیده و جعبه های فراوانی پراز سنجاق قفلی. پدرم گریه کرد .

دو روز بعد، همان تابوت را - همان طور که بود - دوباره دیدم: آنرا سوار ارباب کردند، تاج گل و گل رویش گذاشتند و ما پشت کشیش و خادمین جوان، تابوت را تا سوراخ بزرگ و پرلجن قطعه ۷ دنبال کردیم و من دیدم که بر آن دعا خواندند، در سوراخ گذاشته شد، بر آن آب تطهیر پاشیدند و رویش خاک ریختند. بادقت به دعای کشیش گوش دادم که از خاک صحبت می کرد، از خاک و روز رستاخیز.

من و پدرم، برای مدتی طولانی در قبرستان ماندیم، چون پافشاری می کردم که همه چیز را ببینم: خدمه، سوراخ را پر کردند، خاک را لگد کردند تا سفت شود، با ضربه های بیل هاشان ، تپه کوچکی روی قبر ساختند و رویش تاجهای گل گذاشتند و آخر سر هم، یکی از آنها صلیب سفیدی در خاک فرو کرد که رویش با حروف سیاه نوشته شده بود: الیزابت بوگنر.

گمان می کنم از کودکی، دقیقاً می دانستم که مردن چیست: یعنی که شخص دیگر نباشد، زیر خاک دفن شده و در انتظار رستاخیز باشد. من آنرا می فهمیدم و به دقت به آن توجه می کردم: همه انسانها باید بمیرند و بسیاری از کسانی که می شناختم، می مردند و هیچ کس

نمی‌توانست مرا از شرکت در مراسم تدفین آنها باز دارد.

شاید، خیلی زیاد به‌مرگ فکر می‌کنم و آنها که مرا مشروب خور تصور می‌کنند، در اشتباهند. هرچه انجام می‌دهم، بنظرم بی‌تفاوت، آزاردهنده و بی‌معنی است و از وقتی با کته و بچه‌ها زندگی نمی‌کنم، باز هم اغلب به قبرستان می‌روم و سعی می‌کنم به‌موقع در مراسم تدفین شرکت کنم. تابوت افرادی را که نمی‌شناسم، دنبال می‌کنم و به حرفهای کشیش در مراسم تدفین گوش می‌دهم، به دعاهایی که کشیش روی قبرهای باز زمزمه می‌کند، جواب می‌دهم و خاک در سوراخ قبرها می‌ریزم و اگر کمی پول داشته باشم، گل می‌خرم و آنها را یکی یکی روی برآمدگی خاک قبرها می‌گذارم و از مقابل اقوام گریان مرده می‌گذرم. بعضی وقتها هم آنها، مرا به صرف غذا دعوت می‌کنند. به همراه مردم ناشناس، دور میز می‌نشینم، آبجو می‌نوشم و سالاد سیب زمینی با سوسیس می‌خورم و صبر می‌کنم تا خانمهای گریان، توی بشقاب غذا بگذارند. سیگار پشت سیگار دود می‌کنم، مشروب می‌خورم و به سرگذشت افرادی گوش می‌دهم که از آنها به‌جز تابوتشان، چیز دیگری نمی‌شناسم. بعضی وقتها عکسهایی هم نشانم می‌دهند، هفته پیش، تابوت دختر جوانی را تعقیب کردم و کمی بعد، در اتاقی در گوشه یکی از رستوران‌های قدیمی، کنار پدرش نشسته بودم که خیال می‌کرد من یکی از عشاق ناشناخته دخترش هستم. عکسهایی از دخترش نشانم داد، موجود حقیقتاً زیبایی بود: با موهای به دست باد سپرده، در مدخل خیابانی روی موتور نشسته بود. پدرش گفت: «هنوز بچه بود، هنوز با عشق آشنا نشده بود.» روی تابوتش گل ریخته بودم و حالا در چشمهای پدرش اشک می‌دیدم، برای لحظه‌ای، سیگار برگش را در زیر سیگاری سفالی خاکستری رنگی گذاشت تا چشمهایش را خشک کند.

درمقابل شغلای مختلفی که به آنها می‌پرداختم، کاملاً بی‌تفاوت بودم. نمی‌توانستم بدان حد از جدیتی که برای یک شغل واقعی لازم است، برسم. پیش از جنگ، در یک کارخانه داروسازی مشغول کار بودم تا اینکه از آن خسته شدم. بعد، به‌عکاسی روی آوردم که به‌زودی از آن هم بیزار شدم. سپس با آنکه به‌کتاب خواندن علاقه‌ای نداشتم، تصمیم گرفتم کتابدار بشوم، و در یک کتابخانه بود که با

کته آشنا شدم. او به کتاب عشق می‌ورزید. من آنجا ماندم، چون کته هم در آنجا کار می‌کرد. ما خیلی زود ازدواج کردیم و وقتی برای اولین بار حامله شد، مجبور شد از کار کناره‌گیری کند. بعد، جنگ شد. اولین بچه‌مان - کلمنس - درست وقتی به دنیا آمد که من مجبور بودم به سربازی بروم.

دوست نداشتم به جنگ فکر کنم. از تخت بلند شدم و بار دیگر پایین رفتم تا سری به رستوران بزنم: ساعت کمی به چهار مانده بود. لیوان مشروبی نوشیدم، به طرف دستگاه‌های بازی خودکار رفتم که حالا آزاد بودند، اما فقط، یکبار یک سکه ده فنیگی توی یکی از آنها انداختم و دستگیره را فشار دادم و احساس کردم که خسته‌ام.

به اتاقم برگشتم، دوباره روی تخت‌خواب دراز کشیدم، سیگاری روشن کردم و به کته فکر کردم تا اینکه صدای ناقوس کلیسای هفت رنج مریم را شنیدم...

۱۰

فوری تابلویی را که رویش دست سیاه نقاشی شده بود ، پیدا کردم و به طرفی که انگشت سبابه‌اش نشان می‌داد، رفتم. خیابان خالی و خاکستری بود، اما کمی که پیش رفتم سیل جمعیتی را دیدم که از ساختمان باریکی بیرون می‌آمد و فهمیدم سینما تعطیل شده . در گوشه دیگری، بازهم تابلو دست سیاه را دیدم که انگشت سبابه‌اش خم شده بود: رو به‌روی مسافرخانه هلندی رسیده بودم. از کثیفی ساختمانش یکه خوردم ، آهسته از خیابان گذشتم، کمی دربرابر در آن - که شیشه‌هایش بارنگ قرمز نقاشی شده بود - ایستادم، به‌سرعت دررا فشار دادم و وارد رستوران شدم. روبه‌روی پیشخوان ، سه مرد ایستاده بودند. وقتی داخل شدم، آنها به من نگاه کردند، مشغول صحبت شدند و به زن متصدی مسافرخانه نگاه کردند، زن، نگاهش را از روی مجله برداشت و به من نگاه کرد . نگاهش از صورتم متوجه کلام شد و بعد کیفی که دستم بود ، سپس کمی به‌جلو خم شد و به کفشها و ساق پاهایم نگاه کرد و

نگاهش بار دیگر به صورتی برگشت، برای مدتی به لبهایم خیره شد - مثل اینکه میخواست مارک ماتیکم را حدس بزند. دوباره به جلو خم شد و با دودی ساق پاهایم را برانداز کرد و آهسته پرسید: «بفرمایید.» و دستها را از پهلوی برداشت، روی پیشخوان گذاشت و بعد - درحالی که صورت سفید و ظریفش غرق در حیرت شده بود، آنها را روی شکمش صلیب کرد.

گفتم: «میخواهم پیش شوهرم بروم.» مردها رویشان را به طرف دیگری برگرداندند و دوباره مشغول صحبت شدند و زن مقصدی، پیش از آنکه اسمم را بگویم، گفت: «اتاق یازده، طبقه اول» و در فتری نزدیک پیشخوان را نشانم داد. یکی از مردها به طرف در پرید و آن را برایم باز کرد، رنگش پریده بود و مست به نظر می رسید: لبهایش می لرزیدند و سفیدی چشمهایش به سرخی می زد. وقتی به او نگاه کردم، چشمهایش را به پایین دوخت. گفتم: «متشکرم» و از در باز، گذشتم و درحالی که از پله ها بالا می رفتم، صدایی از آن طرف در - که باز بسته می شد - شنیدم که می گفت: «مال همین طرفه است.»

نرده پله ها را رنگ سبز زده بودند و سایه دیوار سیاهی از پشت صفحه شیشه ای شیری رنگی، دیده می شد و لامپ بدون حبابی در راهرو کوچک طبقه اول روشن بود.

به دری که شماره ۱۱ داشت، ضربه زدم و چون کسی جواب نداد، آن را باز کردم و وارد اتاق شدم. فرد روی تخت خواب دراز کشیده و خوابیده بود. وقتی روی تخت خواب دراز می کشد، حالت معصومانه و تقریباً کودکانه ای به خود می گیرد و اگر کسی صورت تکیده اش را نبیند، می تواند او را به جای یک جوان هیجده ساله عوضی بگیرد. لبهایش را در خواب، کمی باز می گذارد، موهای تیره اش روی پیشانی اش می ریزد و چهره اش مثل کسی می شود که بیهوش شده، خواب عمیقی دارد. حتی وقتی از پله ها بالا می آمدم، احساس می کردم که از او ناراحتم، چون او وضعی برایم پیش می آورد که مثل یک فاحشه به نظر بیایم. خیلی با احتیاط به تخت خوابش نزدیک شدم، یک صندلی پیش کشیدم و کیفم را باز کردم و سیگاری از آن بیرون آوردم.

درحالی که سیگار می کشیدم ، روی صندلی پهلوی تخت خوابش نشستم، و وقتی در خواب، حالت ناراحت و ناآرامی به خود گرفت، چشم از او برداشتم و نگاهم را به نقشهای کاغذ دیواری که به شکل قلب بود، دوختم، به لامپ زشت اتاق نظر انداختم و دود سیگارم را به طرف شکاف پنجره نیمه باز فوت کردم. به زمانهای گذشته برگشتم و فکر کردم از وقتی ازدواج کرده ایم، چیز زیادی عوض نشده: آن وقتها ، زندگی مشترکمان را در اتاق مبله ای شروع کردیم که از زشتی، چیزی از اتاق این مسافرخانه کم نداشت. وقتی جنگ شروع شد، تازه وارد یک آپارتمان درست و حسابی شده بودیم، اما خاطره ام از آنجا آنقدر کم رنگ است که انگار اصلا چیزی وجود نداشته : چهار اتاق، حمام و تر و تمیزی فراوان. کلمنس اتفاقی داشت با فرشی که تصویرهای داستان ماکس و مریتنس (۱) روی آن نقاشی شده بود. البته او برای تشخیص آن تصویرها خیلی کوچک بود و وقتی بزرگ شد و توانست آنها را بفهمد، دیگر آن خانه وجود نداشت، خانه ای که اتاقش فرشهای ماکس و مریتنس داشت. هنوز هم فرد را که در مقابلم ایستاده بود، به خاطر دارم: دستهایش را در جیب شلوار خاکستری سربازی کرده، به انبوه آواری خیره شده بود که از آن دود ملایمی برمیخاست. انگار که چیزی دستگیرش نشده، چیزی حس نکرده باشد. به نظر می رسید هنوز به مغزش فرو نرفته که دیگر نه ملافه ای داریم و نه مبل و نه هیچ چیز دیگری . با چنان حالتی به من نگاه می کرد که گویی هرگز مالک چیزی نبوده است. سیگار روشن را از دهانش برداشت، آنرا به دهان من گذاشت، پکی به سیگار زدم و با دود اولین پک، خنده بلندی سردادم.

پنجره را کاملا باز کردم و ته سیگار را در حیاط انداختم : در میان آشغال دانی ها، سوراخ بزرگ زرد رنگی بود که ته سیگار در آن افتاد و خاموش شد. قطاری در ایستگاه توقف کرد. صدای گوینده برنامه قطارها را شنیدم بی آنکه بتوانم کلماتش را تشخیص بدهم . وقتی ناقوسهای کاتدرال به صدا درآمد، فرد بیدار شد. صدای

۱- Max - und - Moritz از داستانهای کودکان آلمانی بسیار مشهور.

ناقوسها، موجب شد که شیشه پنجره‌ها مرتعش بشوند و آهسته بلرزند. لرزش به میله پرده و حلبی روی طاقنمای پشت پنجره منتقل شد و لرزششان صدای جرینگ و جرینگی به وجود آورد.

فرد بی آنکه خودش را تکان بدهد، به من نگاه کرد و بی آنکه حرفی بزند، نفسی کشید و فهمیدم که دارد بیدار می شود. گفتم: «فرد».

گفت: «بله». مرا به طرف خودش کشید و بوسید. بعد، مرا پایین تر کشید، یکدیگر را بغل کردیم و به هم نگاه کردیم و وقتی سرم را میان دستهایش گرفت و مقابل صورتش نگه داشت، مجبور شدم لبخند بزنم.

گفتم: «باید به مراسم مذهبی برویم، نکند تو رفته ای؟»

گفت: «نه، فقط دو دقیقه. برای دعا کردن، می آیم.»

«پس می آیی.»

او با کفش روی تخت خواب دراز کشیده و بی آنکه رویش را بپوشاند، به خواب رفته بود، می دیدم که سردش است. کمی آب توی دستشویی ریخت، دستهای خیسش را روی صورتش کشید، خودش را خشک کرد و پالتویش را از روی صندلی برداشت.

درحالی که زیر بغل همدیگر را گرفته بودیم، از پله ها پایین رفتیم. سه مرد قبلی، هنوز هم جلو پیشخوان ایستاده بودند و بی آنکه به ما نگاه کنند، صحبت می کردند. فرد کلید اتاق را به زن متصدی داد، او آن را به جاکلیدی آویزان کرد و پرسید:

«بیرون ماندنتان زیاد طول می کشد؟»

فرد گفت: «یک ساعتی.»

وقتی به کاتدرال رسیدیم، مراسم تمام شده بود و کشیش ها آرام به طرف اتاقی که اشیاء مقدس در آن نگهداری می شود، می رفتند: آنها مثل ماهی های سفیدی که در آب شیرین روشن سبز شنا می کنند، به نظر می آمدند. دستیار خسته کشیش، مراسمی را به سرعت و با عجله در محراب درجه دومی انجام می داد. وقتی برای خواندن انجیل به طرف سمت چپ میز رفت، شانه هایش را بی صبرانه حرکت داد، خادمان هنوز کتاب مقدس را نیاورده بودند. از محراب اصلی دود کندر متصاعد می شد و افراد زیادی دور گروهی که به مراسم گوش

می‌دادند، پرسه می‌زدند. بیشتر آنها مردانی بودند که پرچمهای کوچک قرمزی در جادکمه‌ایشان بود. بعضی از آنها با شنیدن صدای ناقوسها از بالا، وحشت زده توقف می‌کردند اما، بیشترشان به‌راه خود ادامه می‌دادند و با تکیه به میزهای خطابه، به تماشای موزائیک‌ها و پنجره‌ها مشغول بودند. ساعتی را که در آن بالا، نزدیک ارگ است و هر ربع ساعت ضربه واضح و شیرینی می‌نوازد، دیده بودم. پس از دعا، وقتی به‌طرف در خروجی رفتیم، متوجه شدم که مراسم دقیقاً نوزده دقیقه طول کشیده بود. فرد در آستانه کلیسا منتظرم ماند، من به‌طرف محراب مریم رفتم و دعای مریم مقدس را خواندم. دعا کردم که حامله نباشم، اگرچه می‌ترسیدم درباره این موضوع دعا کنم. در برابر تصویر مریم، شمعی زیادی روشن بود و درست چپ، کنار شمعدانی بزرگ فلزی، یک دسته کامل شمع زرد قرار داشت، نزدیک آن، تصویر پاپ بود و بر آن این نوشته به چشم می‌خورد: تقدیمی از طرف «صنف داروخانه‌داران کاتولیک» وابسته به اتحادیه آلمانی داروخانه‌دارها.

به فرد ملحق شدم و به اتفاق خارج شدیم. بیرون، خورشید می‌درخشید. ساعت پنج و بیست دقیقه بود و گرسنه بودم. به‌بازوی فرد چسبیدم و در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتیم، صدای جرینگ و جرینگ پول خرد جیبش را شنیدم.

از من پرسید: «می‌خواهی در رستوران غذا بخوری؟»

گفتم: «نه، دوست دارم در دکه‌های سرپایی غذا بخورم.»

گفت: «پس بیا» و وارد کوچه بلوشر شدیم. باگذشت سالها، انبوه آوارها در آنجا، شکل تپه‌های گرد و صافی به‌خود گرفته بود که کم‌کم مسطح می‌شدند. و رویشان علف‌هایی به‌شکل کپه‌های خاکستری - سبز و بوته‌های خرزهره قرمز کم‌رنگ بدون گل روییده بود. مجسمه بلوشر (۱) برای مدت زیادی وسط جوی آب افتاده بود: قهرمان نیرومند عظیم‌الجثه‌ای از برنز، که خشمگین به آسمان خیره شده بود، و بالاخره هم کسی آنرا دزدید.

پشت در آهنی زهوار در رفته‌ای، آشغال تل‌انبار شده بود. راه

۱- Blöcher فیلد مارشال، از فرماندهان نظامی ارتش پروس ۱۸۱۹-۱۷۴۲.

باریکی از میان آشغالها می‌گذشت و وقتی به خیابان ممسن رسیدیم - که در آن هنوز هم چند خانه سرپا مانده بود - از دور صدایی شنیدم، از بالای آشغالها، صدای موسیقی جشنی به‌گوش می‌رسید. به فرد چسبیدم و وقتی هردو ایستادیم، صدا را واضح‌تر شنیدم: سروصدای بلند موسیقی ارگ مکانیکی بود.

گفتم: «فرد، آیا در شهر جشنی هست؟»

گفت: «بله، فکر می‌کنم داروخانه‌دارها جشن گرفته باشند.»

گفتم: «آه، بله.» قدم‌ها مان را تندتر کردیم، از خیابان فله‌دا گذشتیم و به گوشه دیگری چرخیدیم و ناگهان خود را در میان فریادها و محوطه جشن یافتیم. صدای ارگ و بوی شدید ادویه گولاش که با بوی شیرین گوشت سرخ شده و صدای جیرجیر چرخ و فلکها مخلوط می‌شد، مرا بشدت به هیجان می‌آورد. بااستنشاق آن بوها و شنیدن آن سروصداهای درهم و برهم که درعین حال آهنگ اسرارآمیزی داشت، احساس کردم قلبم شدیدتر می‌زند.

گفتم: «فرد، به من پول بده.»

از جیبش مشتی پول بیرون آورد، اسکناسها را از سکه‌ها جدا کرد، آنها را تا کرد و لای دفترچه یادداشتش گذاشت. تمام پول خرده‌ها را در دستم گذاشت، درمیانشان، سکه‌های بزرگ نقره‌ای هم وجود داشت. درحالی‌که مرا با لبخند نگاه می‌کرد، آنها را بادقت شمردم.

گفتم: «شش مارک و هشتاد، خیلی زیاد است فرد.»

گفت: «بردار، خواهش می‌کنم.» به‌صورت لاغر، خاکستری و خسته‌اش نگاه کردم، سفیدی سیگار را بین لب‌های رنگ پریده‌اش دیدم و فهمیدم دوستش دارم. اغلب از خودم پرسیده‌ام که چرا دوستش دارم. دقیقاً نمی‌دانم، دلایل زیادی دارد، ولی یکی از آنها را خوب می‌دانم: چون با او شرکت در جشن قشنگ است.

گفتم: «اما می‌خواهم به شام دعوت کنم.»

گفت: «هرطور می‌خواهی.» بازویش را گرفتم و او را به‌طرف دکه‌ای که گولاش می‌فروخت، کشیدم، دکه‌ای که رویش، تصویر دختران جوان مجاری درحال رقص، نقاشی شده بود و دهقانان جوانی با کلاه‌های گرد - درحالی‌که دستشان را به کمرشان زده بودند - دور

آنها بالا و پایین می‌پریدند. دستهامان را روی شیار پیشخوان تکیه دادیم و زنی که روی صندلی تاشو - نزدیک دیگی که از آن بخار بلند می‌شد - نشسته بود، برخاست و با لبخند به‌طرف ما آمد. چاق بود و موهای تیره داشت و دستهای بزرگ زیبایش پراز انگشتری‌های بدلی بود. دور گردن برنزه‌اش، نوار مخمل سیاه رنگی بسته بود که مدالی از آن آویزان شده بود و تکان می‌خورد.

گفتم: «دوتا گولاش» و دوما رک به طرفش دراز کردم. وقتی به طرف عقب دکه رفت و در دیگی را برداشت، من و فرد همدیگر را نگاه کردیم و به‌هم لبخند زدیم.

فردگفت: «من قبلا هم گولاش خورده بودم.»

گفتم: «آه، معذرت می‌خواهم.»

«مهم نیست، گولاش را دوست دارم» و دستش را روی بازویم گذاشت.

زن، ته دیگ را به‌هم زد و ملاقه پری بیرون کشید. بخاری که از دیگ خارج شد، آیینۀ دیوار عقب دکه را کدر کرد. او به دست هرکدام از ما نانکی داد، دستمال روی آیینۀ کشید و به من گفت: «حالا می‌توانید ببینید چقدر زیبا هستید.» به آیینۀ صاف نگاه کردم و دیدم حقیقتاً زیبا به‌نظر می‌آیم: در دوردست، پشت صورتم، تصویر درهم دکه تیراندازی را دیدم و پشت دکه تیراندازی قابی با صندلیهای زنجیردار. وقتی نگاهم در عمق آیینۀ روی فرد افتاد، برخورد لرزیدم: هیچ‌چیز داغی نمی‌تواند بخورد، چون لثه‌هایش را به درد می‌آورد. چرخاندن غذا در دهانش - برای اینکه کمی سردتر بشود - حالت دلخوری خفیف و بی‌صبرانه‌ای به صورتش می‌دهد، مثل پیرمردها، حالت سخت جویدن را، حالتی که مرا بیشتر به وحشت می‌اندازد. آیینۀ را دوباره بخار گرفت، زن بآرامی ته دیگ را با ملاقه به‌هم می‌زد و به نظرم رسید به کسانی که اکنون کنار ما ایستاده بودند، غذای کمتری از آنچه به ما داده بود، می‌دهد.

بشقابهای خالی را به کناری هل دادیم، تشکر کردیم و به راه افتادیم. دوباره به بازوی فرد چسبیدم و بآرامی از میان دکه‌ها و در امتداد کوچه‌ها قدم زدیم. در یکی از دکه‌ها، قوطی‌های حلبی خالی را به طرف عروسک‌هایی که نیشخند سردی بر لب داشتند، پرتاب

می‌کردم و وقتی به سر آنها می‌زدم و عروسکها از پشت سر به کیسه قهوه‌ای پارچه‌ای خوردند و نیروی مرموزی آنها را دوباره به جلو پرت می‌کرد، لذت می‌بردم. خیلی راحت، تحت تأثیر تبلیغاتچی چرخ خوشبختی قرار گرفتم، بلیطی خریدم و به چرخش آن چشم دوختم، به خرس بزرگ زردرنگ کنفی نگاه کردم که امیدوار بودم برنده بشوم، از کودکی آرزو داشتم آنرا ببرم. اما، زبانه چرخ خوشبختی تق و تق کنان و آرام در طول ردیف میخهای سرراش حرکت می‌کرد و کمی پیش از شماره من ایستاد، خرس را نبردم، هیچ چیز نبردم. خودم را در صندلی تنگ چرخ و فلک انداختم، دو سکه ده فنیگی در دستی کثیف گذاشتم و او مرا آرام آرام چرخاند و بالا و بالاتر تا اطراف ارگ مکانیکی- که پشت ستون چوبی مرکزی چرخ و فلک پنهان شده بود- برد و آهنگ تندش در صورتم پخش شد. در آن طرف آوارها، برج کاتدرال را دیدم که از من گذشت و آن پایین در دوردست، رنگ سبز مات علفها، چادرهای نوک تیز غرفه‌ها را میان چاله و چوله‌هایی که از آب باران پر شده، دیدم و بازهم، از بالای آن چرخ و فلکی که با دوسکه پول مرا با سرعت باد می‌چرخاند، خودم را در وسط خورشید دیدم، خورشیدی که وقتی در مقابلش قرار می‌گرفتم، گویی اشعه‌اش ضربه‌ای به صورتم می‌نواخت. جیرجیر زنجیر صندلیها و صدای جیغ زنهارا شنیدم و حلقه‌های دود و گرد و غبار میدان زیر پایم را هم دیدم. در میان بوی شیرین چربی پرواز کردم و وقتی آن پایین، روی پله‌های چوبی چرخ و فلک پا گذاشتم، خودم را میان بازوهای فرد انداختم و گفتم: «آه، فرد.»

با پرداخت یک سکه ده فنیگی، روی پیست چوبی رقصیدیم. بین نوجوانهایی که کفل‌هاشان را به شدت تکان می‌دادند، من و فرد به هم چسبیدیم و همان‌طور که با آهنگ رقص می‌چرخیدیم، چهره چاق و شهوانی نوازنده ترمیت را دیدم که سازش نیمی از یقه چربش را می‌پوشاند و هربار سرش را بالا می‌آورد، به من زل می‌زد و از ترمیتش صدای جیغی بیرون می‌دمید که انگار به من علامت می‌دهد.

به فرد نگاه کردم که یک سکه ده فنیگی روی دستگاه رولت گذاشت و هربار که «کروپیه» صفحه مدور را به حرکت درمی‌آورد و گوی رقصش را روی صفحه شروع می‌کرد، هیجان مردانی را که در

اطراف دستگاه بودند احساس می‌کردم. سرعتی که برای گذاشتن سکه‌هاشان داشتند - و فرد هم سکه‌هایش را دقیقاً در جای درستش می‌گذاشت - به‌نظرم چنان ماهرانه و آگاهانه می‌آمد که هیچ‌گاه چیزی از آن نفهمیده بودم. «کروپیه» را می‌دیدم که وقتی توپها می‌چرخیدند، سرش را بالا می‌گرفت و نگاه سردش با بی‌تفاوتی روی غرفه‌های بزرگ نمایشگاه می‌افتاد. صورت خشن، کوچک و زیبایش را فقط وقتی پایین می‌آورد که صدای وزوز دستگاه، رو به خاموشی می‌رفت، بعد، سکه‌ها را جمع می‌کرد، در جیبش می‌گذاشت، پول کسانی را که برنده شده بودند، به طرفشان پرت می‌کرد، سکه‌های جیبش را واریسی می‌کرد، مجدداً مردم را به گذاشتن سکه دعوت می‌کرد، به انگشتهای مردان دوروبرش چشم می‌دوخت، بایی‌اعتنایی، صفحه را به حرکت می‌انداخت، سرش را بالا می‌گرفت، لبهایش را به هم می‌فشرد و با خستگی به اطراف نگاه می‌کرد.

فرد، دوبار برنده شد و هربار خود را درمقابل انبوهی سکه یافت تا اینکه پولها را از روی میز برداشت و از میان جماعت خود را به من رساند.

روی پله‌های کثیف غرفه‌ای که چادر آبی داشت، نشستیم، به هیاهو گوش دادیم و گرد و خاک خوردیم و مشغول شنیدن کنسرت درهم و برهم ارگ مکانیکی شدیم، سروصدا و فریاد صندوقداران سیاری که پول جمع می‌کردند، به گوش می‌رسید. به زمین نگاه کردم که از آشغال، کاغذپاره، ته سیگار و گلهای لگدشده پوشیده شده بود، و وقتی نگاهم را آرام بالا آوردم، بچه‌ها مان را دیدم. بلرمان دست کلمنس را گرفته بود و دختری که همراه خودش آورده بود، دست کلارا را و کوچولو را هم بلرمان و دختر بین خود روی صندلی نشانده بودند. بچه‌ها، آب نباتهای چوبی بزرگ زردی می‌مکیدند. آنها را دیدم که می‌خندیدند و به اطراف نگاه می‌کردند و درمقابل غرفه تیراندازی ایستادند. بلرمان به پیشخوان غرفه تکیه داد و وقتی تفنگی برداشت، کلمنس دسته صندلی بچه را به جای او گرفت. کلمنس از بالای شانه‌های بلرمان به تابلو هدف گیری نگاه کرد. بچه‌ها شاد و شنگول به‌نظر می‌رسیدند و وقتی دیدند بلرمان، گل کاغذی سرخی را در موهای دخترک گذاشت، به‌خنده افتادند.

همگی به سمت راست برگشتند و بلرمان را دیدم که مقداری پول در دست کلمنس شمرد. لبهای بچه‌ام را دیدم که تکان خورد، او هم پولهارا شمرد و لبخند ملایمی روی لبهایش نشست، صورتش را بالا گرفت و از بلرمان تشکر کرد.

آهسته به فرد گفتم: «بیا»، بلند شدم و یقه کتش را گرفتم و او را بالا کشیدم. «بچه‌ها مان آنجا هستند.»

گفت: «کجا؟» به یکدیگر نگاه کردیم و درآغوش هم، در آن فضای سی سانتیمتری فاصله چشم‌ها مان، تمام دنیای قصه‌های هزار و یک شب وجود داشت. فرد سیگار را از دهانش برداشت و آهسته پرسید: «چه کار باید بکنیم؟»

گفتم: «نمی‌دانم.» مرا به طرف کوچه‌ای که بین غرفه‌ها و چرخ و فلک متوقفی - که دورش با چادر سبزی پوشیده شده بود - قرار داشت، کشید. ساکت، به میخهایی که در زمین کاشته شده و طنابهایی که دور آنها گره خورده بود، نگاه کردیم.

فرد گفت: «بیا اینجا.» لبه در چادر سبز را از هم باز کرد، داخل شد و مرا هم کمک کرد تا داخل بشوم. در تاریکی نشستیم. فرد روی یک قوی چوبی بزرگ نشست و من کنارش روی یک اسب الاکلنگی. صورت رنگ پریده فرد، در شعاع نورسفیدی که از شکاف لبه چادر به داخل نفوذ می‌کرد، شکسته شده بود.

فرد گفت: «شاید نمی‌بایستی ازدواج می‌کردم.»

گفتم: «عجب حرفی، شروع نکن. همه مردها همین را می‌گویند.» به او نگاه کردم و افزودم: «تعریف کردن از خودم است، اما، کدام زنی می‌تواند بتنهایی زندگی زناشویی را تحمل‌پذیر کند؟»

او گفت: «تو از اغلب زنها، بیشتر و بهتر موفق شده‌ای»، صورتش را از بالای سرقو بالا گرفت و دستش را روی بازویم گذاشت. «پانزده سال است که ازدواج کرده‌ایم و...»

گفتم: «زناشویی قشنگی بود.»

گفت: «خیلی قشنگ، حقیقتاً خیلی قشنگ.» دستش را از روی بازویم برداشت، دو دستش را روی سرقو قرارداد و صورتش را روی آنها گذاشت و از پایین، با چشمهای خسته به من نگاه کرد. «مطمئن هستم که بی‌من خوشبخت هستی.»

گفتم: «درست نیست، اگر می دانستی!»

«چه چیزی را اگر می دانستم؟»

گفتم: «فرد، بچه ها روزی ده بار سراغت را می گیرند، و من هرشب، تقریباً هرشب در رختخواب گریه می کنم.»

گفت: «گریه می کنی؟» سرش را دوباره بالا گرفت، نگاهم کرد و من، از اینکه چنین چیزی به او گفته بودم، متأسف شدم. «این را نگفتم که بدانی گریه می کنم، این را گفتم که بفهمی چقدر در اشتباهی.»

ناگهان آفتاب، از شکاف پرده به درون تابید و نور طلایی زنده اش، چنان که گویی از فیلتر سبزرنگی گذشته باشد، در آن فضای مدور همه چیز را درخود گرفت و اشیاء گوناگون و چرخ و فلک را نمایان کرد: اسبهایی که زهرخند برلب داشتند، اردهای سبز، قوها، اسبهای کوتوله و پشت سر ما، کالسکه عروسی با روکشی از مخمل قرمز که به وسیله دو اسب سفید یدک کشیده می شد.

به فرد گفتم: «بیا، آنجا راحت تر است.»

از روی قو پیاده شد و به من کمک کرد تا از اسب الاکلنگی ام پیاده بشوم. کنار یکدیگر، روی مخمل نرم کالسکه نشستیم. شعاع آفتاب که به درون تابیده بود، ناپدید شد و در اطرافمان، سایه خاکستری حیوانات باقی ماند.

فرد گفت: «گریه می کنی؟» نگاهم کرد و خواست بازویش را دورم حلقه کند، ولی دستش را پس کشید. «برای این گریه می کنی که من نیستم؟»

آهسته گفتم: «هم برای این و هم برای چیزهای دیگر. می دانی، برای ما بهتر است که از رفتارت اظهار پشیمانی بکنی. اما این را هم می دانم که نمی توانی تحمل کنی و اصلاً بعضی وقتها، خیلی هم خوب است که تونیستی. وقتی بچه ها را کتک می زدی، از تو می ترسیدم، از چهره ات، از صدايت می ترسیدم و نمی خواهم این طوری برگردی و همه چیز مثل گذشته باشد. ترجیح می دهم در رختخواب گریه کنم، به جای اینکه ببینم بچه ها را کتک می زنی تنها و فقط برای اینکه پول نداریم. برای اینکه علتش این است، نه؟ بچه ها را کتک می زنی، برای اینکه فقیریم.»

گفت: «بله، فقر مرا مریض کرده است.»

گفتم: «بله، و به همین دلیل- اگر چیزی عوض نشود - بهتر است نیایی. بگذار فقط گریه کنم. شاید یک سال دیگر، من هم به جایی برسم که بچه‌ها را کتک بزنم و شاید مثل یکی از آن زنهای بیچاره‌ای بشوم که از بچگی از نگاهشان می‌ترسیدم: خشن و بدبخت، غرق در هراس لجام گسیخته زندگی، پخش در خانه‌های بزرگ اجاره‌ای کثیف و اینکه، یا بچه‌هاشان را کتک می‌زنند یا غرق شیرینی‌شان می‌کنند و شبها، خود را برای هم‌آغوشی با مرد-های مست فلک زده‌ای آماده می‌کنند که باخود بوی دکه سوسیس-فروشی را به خانه می‌آورند و در جیبهای کتشان، دو سیگار تقریباً له شده دارند و وقتی هم‌آغوشی تمام شد، باهم در تاریکی سیگار می‌کشند. آه من آنها را تحقیر کردم، آن زن‌ها را، خدایا از سر تقصیراتم بگذر. فرد، یک سیگار دیگر به من بده.» او فوری پاکت سیگار را از جیبش بیرون کشید، آن را به طرفم دراز کرد، یکی هم برای خودش برداشت و وقتی کبریت روشن شد، در سایه روشن سبزرنگ چرخ و فلک، صورت درمانده‌اش را دیدم.

گفت: «باز هم حرف بزن، خواهش می‌کنم حرف بزن.»

«شاید گریه می‌کنم برای اینکه آبستن هستم.»

«آبستن هستی؟»

گفتم: «شاید، می‌دانی که وقتی آبستن هستم، چطوری می‌شوم. شاید هم نباشم، چون اگر بودم، در چرخ و فلک حالم بد می‌شد. هرروز دعا می‌کنم که آبستن نباشم. یا شاید تو باز هم بچه می‌خواهی؟»

باعجله گفت: «نه، نه.»

گفتم: «آه فرد، اما اگر به دنیا بیاید، این تو هستی که درستش کرده‌ای. خوب نیست آدم این حرفها را بشنود.» از گفتنش متأسف شدم. او چیزی نگفت، به من نگاه کرد و درحالی‌که پکی به سیگار می‌زد و به پشتی کالسکه تکیه داده بود، فقط گفت: «حرف بسزن، خواهش می‌کنم حرف بزن، حالا دیگر همه چیز را بگو.»

«من به این سبب هم گریه می‌کنم که بچه‌ها خیلی آرامند. آنها خیلی ساکتند، فرد. من از مدرسه رفتن بی‌چون و چرای آنها می‌ترسم،

مدرسه را خیلی جدی می‌گیرند و دقتی که در انجام تکالیف مدرسه از خود نشان می‌دهند، مرا به وحشت می‌اندازد. پرگویی‌های دیوانه‌کننده‌ای را که بچه مدرسه‌ای‌ها دربارهٔ تکالیف کلاسشان دارند، تکرار می‌کنند، درست همان کلماتی که من هم - وقتی به سن و سال آنها بودم - می‌گفتم. وحشتناک است، فرد. خوشحالی آنها با احساس بوی کباب ناچیزی که در ماهی‌تابه درست می‌کنم، آرامششان در آماده کردن کیف مدرسه هرروز صبح، روی دوش انداختن کیفهایشان و ساندویچ در جیب گذاشتنشان، همه و همه، مرا به وحشت می‌اندازد. اغلب با عجله به راهرو می‌روم، فرد، درمقابل پنجره می‌مانم و تا آنجا که بتوانم، به آنها نگاه می‌کنم: با پشتی ضعیف و کمی خمیده از سنگینی بار کتابها، دوش به دوش هم، تا زاویهٔ خیابان - که کلمنس به طرف دیگری می‌پیچید - می‌روند و من، کارلا را برای مدتی دیگر می‌بینم که در امتداد خیابان خاکستری موزارت، با قدمهایی شبیه قدمهای تو، دور می‌شود، دستهایش در جیب پالتو، غرق در فکر انواع الگوی بافتنی، یا سال مرگ کارل کبیر (۱). به این علت این منظره، به گریه‌ام می‌اندازد که جدیت آنها مرا به یاد جدیت بچه‌هایی می‌اندازد که وقتی به مدرسه می‌رفتم، از آنها متنفر بودم، بچه‌هایی که به بچه‌های عیسی مسیح خیلی شباهت داشتند، بچه‌هایی که در تابلو خانوادهٔ قدیسین در حال بازی، کنار میز نجاری یوسف قدیس دیده می‌شدند: بچه‌های ظریف، باموهای مجعد، ده - یازده ساله که تراشه‌های بلند چوب را با خستگی از لای انگشت‌هایشان عبور می‌دادند، تراشه‌هایی که درست مثل موهای مجعدشان بود.»

او آهسته گفت: «آیا بچه‌ها همان شبیه بچه‌های عیسی مسیح در تابلو خانوادهٔ قدیسین هستند؟»

نگاهش کردم و گفتم: «نه، نه، اما وقتی آنها را می‌بینم که سلانه سلانه راه می‌روند و به نظر می‌رسد که نوعی فروتنی نو می‌کنند و بی‌معنی دارند، چشما می‌از غبطه و ترس پراز اشک

۱- Karl der Grosse نخستین امپراتور مقدس رم با ملیت آلمانی که از سال

۷۴۲ تا ۸۱۴ حکومت می‌کرد.

می‌شوند.»

او گفت: «خدای من، چه ربطی دارد، فکر می‌کنم تو به این دلیل غبطه می‌خوری که آنها - خیلی ساده - بچه‌اند.»

گفتم: «نه، نه فرد، می‌ترسم چون نمی‌توانم آنها را از هیچ حقیقتی مطلع کنم، نه از خشونت آدمها و نه از خشونت خانم‌فرانکه که هرروز صبح نان فطیر دریافت می‌کند، اما، هر بار که یکی از بچه‌ها به مستراح می‌رود، بسرعت از اتاق کارش خارج می‌شود، تمیزی مستراح را کنترل می‌کند و اگر حتی یک قطره آب، کف مستراح را خیس کرده باشد، در راهرو غرغر راه می‌اندازد. من از آن قطره‌های آب وحشت دارم، به محض آنکه صدای خارج شدن بچه‌ها را از مستراح می‌شنوم، عرق سرد رویم می‌نشیند. نمی‌توانم خوب شرح بدهم، شاید تو بتوانی بفهمی چه چیزی افسرده‌ام می‌کند.»

«افسرده‌ات می‌کند چون ما فقیریم. خیلی ساده است. من اصلاً نمی‌توانم دلداریت بدهم: هیچ راه گریزی از این وضع نیست. نمی‌توانم به تو قول بدهم که روزی پولدارتر خواهیم شد. آه، تو نمی‌توانی تصوّر کنی زندگی کردن در یک خانه تمیز، نداشتن نگرانی مالی، چقدر قشنگ است... نمی‌توانی چنین چیزی را تصور کنی.»

گفتم: «اما هنوز هم یادم هست، در خانه پدر و مادرم همیشه همه چیز تمیز بود، اجاره سروقت پرداخت می‌شد، و پول - حالا - ماهم فرد، ماهم می‌دانی که یک وقتی...»

با عجله گفتم: «می‌دانم، اما، گذشته برایم چیز زیادی ندارد. حافظه‌ام پر از سوراخ است، سوراخهای بزرگی که شبیه سوراخهای غربالی است که با سیمهای نازک و ظریفی به هم متصل شده است. طبیعتاً، یادم هست که زمانی آپارتمانی داشتیم، حتی با حمام و پول زیاد برای همه چیز. ولی آن وقتها چکار می‌کردم؟»

گفتم: «فرد، یادت نیست چکار می‌کردی؟»
گفت: «حقیقتاً نمی‌توانم به‌خاطر بیاورم...» و بازویش را دورم حلقه زد.

«تو در کارخانه‌ای کار می‌کردی که کاغذ دیواری می‌ساخت.»
گفت: «درست است. لباسهای بوی چسب می‌داد و برای کلمنس،

مستوره‌های ناقص به خانه می‌آوردم و او آنها را در تختخواب کوچکش پاره می‌کرد. حالا به خاطر می‌آورم. اما، نبایستی زیاد طول کشیده باشد.»

گفتم: «دو سال، تا اینکه جنگ شروع شد.»
گفت: «درست است. بعد جنگ شروع شد. شاید بهتر بود که با مرد درست و حسابی‌تری ازدواج می‌کردی، یکی از آن جوانهایی که پراز خلایقیت‌اند و حداقل کمی فرهنگ دارند.»
گفتم: «بس کن.»

شبها می‌توانستید باهم کتابهای خوبی که خیلی دوست داری، بخوانید، بچه‌ها می‌توانستند درمیان مبل‌های راحت بخوابند، تابلو نفرتی‌تی (۱) بردیوار و تصویر محراب ایزن‌هایم (۲) که روی چوب چسبیده است و گل‌های آفتاب گردان وان گوگ (۳) - منظورم یک بدلی قشنگ از آن است - بالای تختخواب دوفره نزدیک تصویری از حضرت مریم به سبک بویرن (۴) و فلوتی در جلد قرمز، محکم اما خیلی زیبا، نه؟ آه، لعنت بر شیطان، همیشه آپارتمان‌هایی که با سلیقه درست شده‌اند، آزارم داده‌اند، بی‌آنکه بدانم چرا. و ناگهان پرسید: «نفهمیدم بالاخره چه می‌خواهی؟» نگاهش کردم و برای اولین بار - از زمانی که او را می‌شناختم - احساس کردم عصبانی است. گفتم: «نمی‌دانم چه می‌خواهم.» ته سیگار را روی کفپوش چوبی نزدیک کالسه که انداختم و با پالاش کردم. «نمی‌دانم چه می‌خواهم، اما هرگز نه از تابلو نفرتی‌تی حرف زده‌ام و نه از میز خطابه ایزن‌هایم، اگرچه هیچ مخالفتی با این چیزها ندارم، هرگز از مردهای درست و حسابی حرف زده‌ام، چون از این‌جور آدم‌ها همیشه بیزار بوده‌ام. هیچ چیزی آزاردهنده‌تر از تصور یک مرد

-
- ۱- Nofretete ملکه مصر در زمان آمفیس چهارم.
 - ۲- Isenheimer Altar محرابی قدیمی است که درموزه Unterlinden در Colmar آلمان وجود دارد.
 - ۳- Van Gogh نقاش معروف هلندی (۱۸۹۰-۱۸۵۳).
 - ۴- Beuronner Madonna اثری از مکتب هنری بویرن با اتکاء به هنر قبل از مسیح و بیزانس جهت هنری خاص خود را دارد.

درست و حسابی نیست. اغلب بوی خوب بودن و خلاق بودن از حلقومشان حس می‌شود. با این همه می‌خواهم بدانم تو، چه چیزی را جدی می‌گیری. هیچ چیزی نیست که مردان دیگر جدی بگیرند و تو جدی نگیری و حتی چیزهایی هستند که تو جدی‌تر از دیگران می‌گیری. شغل نداری؟ تاجر دارو و عکاس بودی، بعد، وارد کار کتابخانه شدی. آدم بادیدنت در کتابخانه، دلش برایت می‌سوخت، تو که حتی نمی‌توانستی کتاب را درست در دستت بگیری، بعد، کارخانه کاغذ-دیواری و سپس مأمور مراسلات، درست نیست؟ و شغل تلفنچی را هم که در جنگ یادگرفتی.»

گفت: «حرف جنگ را نزن، آزارم می‌دهد.»

گفتم: «بسیار خوب، همه زندگیا، همه زندگی‌مان - از زمانی که باتو هستم - در مقابل ده‌های سوسیسی فروشی، گولاش‌فروشی، در رستوران‌های سرپایی کثیف، در هتل‌های پیش‌پا افتاده، در مکاره شادی و در آن بیغوله کثیفی که از هشت سال پیش سکونت داریم، گذشته است.»

گفت: «و در کلیساها.»

گفتم: «در کلیساها هم.»

«قبرستانها را هم فراموش نکن.»

«قبرستانها را فراموش نمی‌کنم، اما آیا هرگز، حتی وقتی به مسافرت می‌رفتیم، به فرهنگ علاقه‌ای نشان می‌دادی؟»

گفت: «فرهنگ، - البته اگر بتوانی به من بگویی فرهنگ چیست - نه هرگز علاقه‌ای به آن نشان نداده‌ام. من به خدا، قبرستانها، به تو، ده‌های سوسیسی فروشی، مکاره شادی و هتل - های پیش‌پا افتاده علاقه دارم.»

گفتم: «مشروب را فراموش نکن.»

«نه، مشروب را فراموش نمی‌کنم و به آن سینما را هم اضافه می‌کنم و خوب، زحمتت را کم می‌کنم، و ماشین‌های خودکار بازی هم.»

گفتم: «و بچه‌ها.»

«بله، بچه‌ها. من آنها را خیلی دوست دارم، شاید بیشتر از آنچه تصور می‌کنی، واقعاً خیلی دوستشان دارم. اما من، تقریباً چهل و چهار ساله‌ام و نمی‌توانم بگویم که چقدر خسته‌ام. یکبار به

این موضوع فکر کن.» این را گفت و ناگهان به من نگاه کرد و پرسید:
«سردت است؟ میل داری برویم؟»

گفتم: «نه، نه، حرف بزن، خواهش می‌کنم حرف بزن.»
گفت: «آه و لش کن، تمامش کنیم، به‌چه درد می‌خورد، ما که نمی‌خواهیم باهم دعوا کنیم. تو مرا می‌شناسی یا حداقل باید شناخته باشی، من یک ورشکسته‌ام و در سن و سال من هیچ‌کس تغییر نمی‌کند. هیچ‌کس نمی‌تواند خود را در هیچ چیزی تغییر بدهد. برایم تنها چیز پرمعنی، دوست داشتن تو است.»

گفتم: «بله، چیز بخصوصی در تو اتفاق نیفتاده.»

پرسید: «می‌خواهی برویم؟»

گفتم: «نه، بگذار بازهم اینجا بمانیم. یا شاید سردت است؟»

گفت: «نه، اما دلم می‌خواهد به مسافرخانه برگردیم.»

گفتم: «فوری، اما قبلاً باید چند مطلب دیگر را هم بگویی. یا

شاید نمی‌خواهی؟»

گفت: «پس بپرس.»

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم، ساکت شد و هردو به آهنگ ارگ میکانیکی و جینگ کسانی که روی چرخ و فلک بودند و صدای خشن و مقطع صندوقداران سیار، گوش دادیم.

گفتم: «فرد، آیا مرتب غذا می‌خوری؟ دهانت را بازکن.» سرم را چرخاندم، او دهانش را بازکرد، لثه‌های قرمز و ملتهبش را دیدم، دندانهایش را لمس کردم و متوجه شدم که لق هستند. گفتم: «پیوره، حداکثر تایک سال دیگر دندان مصنوعی خواهی داشت.»

هراسان پرسید: «واقعاً این‌طوری فکر می‌کنی؟» موهام را نوازش کرد و افزود: «ما بچه‌ها را فراموش کردیم.» دوباره ساکت شدیم، به سروصداهایی که از بیرون می‌آمد، گوش کردیم و بعد گفتم: «به آنها فکر نکن، من نه برای بچه‌ها می‌ترسم و نه می‌ترسیدم، بگذار با آن جوانها سرشان گرم باشد. برایشان هیچ اتفاقی نمی‌افتد.» به آرامی گفتم: «فرد،» و دوباره سرم را روی سینه‌اش گذاشتم، «خانه‌ات کجاست؟»

گفت: «پیش خانواده بلوک. در خیابان ارشر.»

گفتم: «خانواده بلوک را نمی‌شناسم.»

گفت: «خانواده بلوک را نمی‌شناسی؟ آنهایی که زیرخانه پدرم زندگی می‌کردند و مغازه کاغذ فروشی داشتند؟»
 گفتم: «آه، آنها. آقای بلوک، موهای بلوند مضحکی داشت و سیگار نمی‌کشید. با آنها زندگی می‌کنی؟»
 «از یک ماه پیش. آقای بلوک را در رستورانی دیدم و وقتی مست بودم، مرا باخودش به خانه برد. از آن زمان به بعد با آنها زندگی می‌کنم.»
 «جای کافی دارند؟»

سکوت کرد. غرفه چوبی پهلویی ما باز شد، کسی ضربه‌های محکمی روی یک شیئی سه ضلعی نواخت و صدای خشنی با بلندگو فریاد زد: «توجه، توجه، چیزی برای آقایان.»
 گفتم: «فرد، صدایم را شنیدی؟»
 «صدایت را شنیدم. خانواده بلوک، جای کافی دارند. آنها سیزده اتاق دارند.»
 «سیزده تا اتاق؟»

گفت: «بله، آقای بلوک پیر، سرایدار آن خانه است که از سه ماه پیش، خالی مانده و متعلق به یک انگلیسی است، فکر می‌کنم اسمش استرپیپر باشد. او، ژنرال یا کانگستر یا هردوی اینها و یا چیز دیگری است، نمی‌دانم، از سه ماه پیش در سفر است و خانواده بلوک باید از خانه مواظبت کنند، باید به چمنها رسیدگی کنند، برای اینکه حتی در زمستان هم باید مرتب باشد. بلوک پیر، هرروز با چمنزن دستی چرخدار، همه آن باغ بزرگ را طی می‌کند و هر سه روز، یک گونی کود شیمیایی روی آن می‌پاشد: به‌تو بگویم که یک خانه اربابی درست و حسابی است، حمامهای زیادی دارد و چیزهای شبیه آن، فکر می‌کنم چهارتا حمام داشته باشد. هرازگاهی هم به من اجازه حمام کردن می‌دهند. کتابخانه بزرگی دارد که در آن انبوهی کتاب هست، کوهی از کتاب و اگرچه از فرهنگ چیزی نمی‌فهمم، اما از کتاب کمی سرم می‌شود. آنجا کتابهای خوبی هست، کتابهای نفیس و کتابهای خیلی زیاد دیگری، حتی در سالن خانمها یا نمی‌دانم اسمش چیست، بعد، اتاقی برای سیگار کشیدن هست، یک سالن غذاخوری، یک اتاق برای سگ، در طبقه اول، دو اتاق

خواب، یکی برای کانگستر یا هرچه که هست و اتاق دیگری برای همسرش و سه اتاق برای مهمانها. طبیعتاً آشپزخانه هم دارند، یکی، دوتا و...»

گفتم: «بس کن فرد، خواهش می‌کنم بس کن.»

گفت: «آه، نه، بس نمی‌کنم. عزیزم، هرگز برایت تعریف نکرده‌ام، برای اینکه نمی‌خواستم آزارت بدهم، اصلاً نمی‌خواستم. اما حالا بهتر است تا آخرش گوش کنی. باید از آن خانه حرف بزنم، شبها خوابش را می‌بینم، مست می‌کنم که فراموشش کنم، اما، حتی وقتی هم مستم نمی‌توانم فراموشش کنم: تا حالا چندتا اتاق شمردم، هشت تا یا نه تا، نمی‌دانم. سیزده تا اتاق دارد، تو باید فقط اتاق سگهارا ببینی، کمی بزرگتر از اتاق ما است، ولی فقط کمی بزرگتر، نمی‌خواهم نادقیق باشم، باید دومتر مربع بزرگتر باشد، بیشتر، حتماً نه، ما می‌خواهیم عادل باشیم، چیزی بالاتر از عدالت نیست. ما می‌خواهیم کلمه عدالت را روی پرچم زرین خود بنویسیم، این‌طور نیست عشق من؟»

گفتم: «آه‌فرد، تو هنوز هم می‌خواهی آزارم بدهی.»

«من آزارت می‌دهم؟ آخ که تو مرا نمی‌فهمی، حتی در خواب هم نمی‌خواهم آزارت بدهم. اما، باید درباره آن خانه حرف بزنم، واقعاً. لانه سگ به سبک معابد چینی و هندی ساخته شده، بزرگ، به بزرگی ایمان، آن ایمانی که درخانه‌های این چینی با سطح فرهنگ بالا وجود دارد. علاوه‌بر چهار حمامی که گفتم، یک جفت کابین دوش هم هست که آنها را به حساب نیاوردم: می‌خواهم درست باشم، می‌خواهم از عدالت مست کنم. من هرگز یک کابین دوش را به جای یک حمام حساب نخواهم کرد، درست و صمیمانه نیست و ما می‌خواهیم کلمه صمیمیت را هم کنار کلمه عدالت بر پرچم زرینمان بنویسیم. اما، همه اینها، هنوز خیلی بد نیست. قلب من، یادت باشد که خانه، خالی است. آه، و چقدر قشنگ‌اند چمنهای وسیع پشت ویلاهای بزرگ وقتی فقط یک بچه می‌تواند روی آنها بازی کند یا فقط یک سگ. برای سگ‌ها چمنهای وسیع خواهیم ساخت، عشق من. ولی آن خانه، خالی است و آن چمن هرگز مورد استفاده قرار نمی‌گیرد، البته اگر بشود از این واژه نادقیق استفاده

کرد. اتاقهای خواب، خالی. اتاقهای مهمانی، خالی و طبقه پایین، همه‌اش خالی. زیر سقف، سه اتاق دیگر هم هست، یکی برای خانم متصدی خانه، یکی برای زن آشپز و یکی هم برای خدمتکار. خانم خوب صاحبخانه گله کرده است که دختر خدمتکار هم باید اتاقی داشته باشد، درحالی که مجبور است در اتاق مهمانها بخوابد. ما هم باید به این مسائل فکر کنیم، عشق من، وقتی خانه‌مان را می‌سازیم، خانه‌ای که برقرار آن پرچم صمیمیت و عدالت را می‌خواهیم نصب کنیم...»

گفتم: «فرد، بیشتر از این تحملش را ندارم.»

«تحملش را داری، تو پنج تا بچه به دنیا آورده‌ای، حتماً می‌توانی باز هم تحمل کنی. حالا باید تا آخرش تعریف کنم. نمی‌توانم ادامه ندهم. اگر می‌خواهی، می‌توانی بروی، اگرچه دوست دارم امشب را بابتو باشم، اما اگر نمی‌خواهی به حرفهایم گوش کنی، می‌توانی بروی. یک ماه است در این خانه سکونت دارم و باید یکبار هم که شده برایت حسابی از آن حرف بزنم، فقط با تو که این قدر باعلاقه برایت حرف می‌زنم. می‌خواستم ملاحظه‌ات را بکنم، قلب من، اما تو از من سؤال کردی و حالا باید تمام جواب را بشنوی. آن خانم خوب، واقعاً سعی کرد خودکشی بکند، چون برای دختر خدمتکار، اتاقی کم دارد. می‌توانی بفهمی که چه آدم حساسی است و چه نگرانی‌هایی قلبش را آزار می‌دهد. اما آنها حالا سفر کرده‌اند، از سه ماه پیش درسفرند. اغلب به همین ترتیب، نه ماه در سال در درسفرند، کانگستر پیر، یا چه می‌دانم، مردی که آنجا سکونت دارد، محقق است در احوال دانته، یکی از آن محققان معروفی که هنوز هم وجود دارد، یکی از نوادری که هنوز هم باید جدیش گرفت، درست مثل اسقف ما، چیزی که امیدوارم تو به عنوان یک مسیحی معتقد نفی نکنی. نه ماه در سال خانه خالی است و در این میان، آقای بلوک پیر از آن مواظبت می‌کند و به چمنهایش می‌رسد و باید هم همین طور باشد چون، چیزی بهتر از چمن مرتب نیست. کف‌اتاق سگ را نباید شمع کشید و هیچ بچه‌ای اجازه ورود به خانه را ندارد.»

«توجه، توجه»، صدای خشن در نزدیکی ما فریاد زد، «چیزی

برای شوهرانتان: مانوئلا، شیرین‌ترین مخلوق زیر آفتاب.»

آهسته گفتم: «فرد، چرا بچه‌ها اجازه ورود به خانه را ندارند؟»

«بچه‌ها اجازه ورود به خانه را ندارند، چون خانم دوست ندارد. نمی‌تواند بچه‌ها را تحمل کند و اگر بچه‌ای به آن خانه آمده باشد، بوی او را حتی پس از نه ماه می‌تواند تشخیص بدهد. قبل از بلوک، مرد معلولی سرایدار خانه بود. او یکبار اجازه داده بود تا دونوهایش در ویلا بازی کنند، البته در زیرزمین - جایی که به او تعلق داشت - نه روی چمنها. او به نوه‌هایش اجازه داد در زیرزمین بازی کنند، اما خانم در بازگشت، جریان را فهمید و مرد معلول را اخراج کرد. به همین دلیل بلوک، خیلی محتاط شده است. یک بار از او پرسیدم: بچه‌هایم می‌توانند به دیدارم بیایند، او مثل مرده رنگش پرید. فقط من می‌توانم پیش او سکونت داشته باشم، چون رسماً به عنوان کمک چمنزن و متصدی تنظیم حرارت آبگرم‌کنها معرفی شده‌ام. اتاق کوچکی در پایین، پهلوی رخت‌کنی دارم که واقعاً یک رخت - کن است: صبحها وقتی بیدار می‌شوم، به تابلویی نگاه می‌کنم که اثریک نقاش پیر هلندی است و رنگهای قدیمی و ظریفی دارد: صحنه رستورانی نقاشی شده است. یکبار هوس کردم یکی از تابلوها را کش بروم - کتابخانه پراز تابلو است - اما فکر کردم خیلی زود متوجه قضیه خواهند شد و بعد هم چون بلوک هم پایش به میان می‌آمد، اصولاً کار درستی نبود.»

صدا از غرفه پهلویی فریاد زد: «مانوئلا برایتان ترانه‌هایی از عشق می‌خواند.»

«آخ فرد، نمی‌خواهی تمامش کنی، نمی‌خواهیم به هتل برویم؟»

گفت: «فقط یک دقیقه دیگر، یک دقیقه دیگر باید به من گوش کنی، بعد تمام می‌کنم و تو خواهی فهمید من کجا و چگونه زندگی می‌کنم. هرازگاهی عصرها، کشیش وارد خانه می‌شود، او تنها کسی است که می‌تواند به راحتی وارد منزل بشود. همه منابع مربوط به دانتیه در اختیار او است. بلوک وظیفه دارد محیط را راحت و گرم نگه دارد و پرده‌ها را ببندد. من چند باری کشیش را دیده‌ام: چهره‌ای نورانی که از شادی درونی حکایت دارد، در دستش کتاب و، قوری چای کنارش و دفتر یادداشت و مداد. راننده‌اش، زیرزمین پیش ما

می ماند، پیپ می کشد و هرازگاهی برای سرکشی به ماشین از زیر زمین بیرون می رود. وقتی کشیش بخواهد برود، زنگ می زند. راننده از جا می پرد، بلوک هم با او خارج می شود، به عنوان «مرد نیک» مورد خطاب قرار می گیرد و انعام دریافت می کند. فرد گفت: «این هم همه داستان، حالا هروقت بخوای، می توانیم برویم.»

سرم را تکان دادم چون قدرت حرف زدن نداشتم: بغض گلویم را می فشرد. خیلی خسته بودم و بیرون هنوز آفتاب بود و همه چیزهایی که فرد تعریف کرده بود، خیلی نادرست به نظر می آمد، چون در صدایش تنفرا احساس کرده بودم. در آن نزدیکی بازهمان صدا از بلندگو فریاد زد: «آقایان، هنوز فرصت باقی است، مانوئلا را ببینید و بشنوید، مانوئلا شیرین را که قلبتان را خواهد شکست.»

صدای کسی را از سمت دیگر چادر شنیدیم که با چرخ و فلک ورمی رفت. فرد به من نگاه کرد: در قسمت مرکزی باز و بعد بسته شد، چراغ روشن شد و ناگهان ارگ مکانیکی در قلب چرخ و فلک شروع به نواختن کرد. هوا روشن شد، چون کسی که ما نمی توانستیم ببینیمش، مشغول لوله کردن چادر بود و در قسمت مرکزی چادر، پنجره ای باز شد، مردی با صورت رنگ پریده و خیلی بلندقد، به ما نگاه کرد و گفت: «میل دارید بچرخید؟ طبیعتاً دور اول مجانی است.» کلاهش را از سر برداشت، موهای بلوندش روی پیشانی ریخت، سرش را خاراند، دوباره کلاه را بر سر گذاشت و نگاه ملایمی به من انداخت. صورتش غمگین بود، اگرچه می خندید. بعد به فرد نگاه کرد و گفت: «نه، فکر می کنم برای خانمتان مناسب نباشد.» فرد گفت: «مناسب نیست؟»

«نه مناسب نیست.» او سعی کرد به من لبخند بزند، اما موفق نشد و شانه هایش را بالا انداخت. فرد نگاهم کرد. مرد پنجره را بست، ارگ مکانیکی را دور زد، به طرف ما آمد و کنارمان ایستاد: قدبلند بود، آستین های کتش خیلی کوتاه بودند و بازوهای لاغر و عضلانی اش خیلی سفید. به دقت به من نگاه کرد و گفت: «مطمئنم که نه، برای خانمتان مناسب نیست. اگر بازهم به آرامش احتیاج دارید، می توانم صبر کنم.»

گفتم: «آه، نه، باید برویم.»

در این فاصله، چادر بالا زده شد و چند بچه، روی اسبها و قوها پریدند. ما بلند شدیم و از کالسکه پایین آمدیم. مرد، کلاه از سر برداشت، از ما خداحافظی کرد و داد زد: «به سلامت، به سلامت.»

رویم را برگرداندم و با صدای بلند گفتم: «متشکرم.» فرد حرفی نزد. بی آنکه به اطراف نگاه کنیم، آهسته از نمایشگاه گذشتیم. فرد بازویم را سفت تر فشار داد، مرا تا خیابان ممسن هدایت کرد، آهسته از محلی که در آن آوار افتاشته شده بود، گذشتیم و از مقابل کاتدرال، به طرف هتل رفتیم. خیابانهای اطراف ایستگاه راه آهن، هنوز ساکت بود و خورشید می درخشید و نور درخشانش غبار روی علفهایی را که بر خرابه ها روییده بود، نمایان تر می کرد.

به طور خیلی ناگهانی، چرخ و فلک را در درونم احساس کردم و حس کردم که حالم بد شد.

زیر لب گفتم: «فرد، یا باید دراز بکشم و یا بنشینم.»

ترسیده بود. بازویش را دورم حلقه کرد و مرا به طرف خرابه ای هدایت کرد: در اطراف ما، دیوارهای سوخته بود، دیوارهای بلند سوخته: در جایی نوشته شده بود: «سالن عکسبرداری با اشعه ایکس، سمت چپ.» فرد مرا از چارچوب دری رد کرد و روی تکه باقی مانده دیواری نشان داد و من، بابتی اعتنایی او را دیدم که کتش را درمی آورد. بعد آرام مرا به پشت خواباند و سرم را روی کت تاکرده اش گذاشت. زیرم صاف و خنک بود: با دستهایم، اطراف تکه دیوار را لمس کردم و آجرها را حس کردم و زمزمه کنان گفتم: نمی بایستی چرخ و فلک سوار می شدم، ولی خیلی دوست دارم. خیلی دلم می خواهد سوار چرخ و فلک بشوم.»

فرد آهسته پرسید: «چیزی می خواهی برای تهنیه کنم؟ شاید یک قهوه، اینجا به ایستگاه راه آهن خیلی نزدیک است.»

گفتم: «نه، فقط پیشم بمان. مطمئناً به زودی می توانم تا هتل راه بروم. فقط پیشم بمان فرد.»

گفت: «بله و دستش را روی پیشانیم گذاشت.»

من به دیوار سبزرنگی نگاه کردم که رویش تکه قرمزی از مجسمه

گلی خردشده‌ای بود و نوشته‌ای که دیگر نمی‌توانستم تشخیص بدهم، چون حالا دور خودم می‌چرخیدم، آهسته در مسیر دایره‌ای، پاهایم در مرکز دایره قرار داشت و بدنم، با سرعتی فزاینده، محیط آن را ترسیم می‌کرد. تقریباً مثل سیرک بود وقتی گلابیاتور نیرومندی، پاهای زن زیبای باریک اندامی را در دست می‌گیرد و او را دور سرش می‌چرخاند.

ابتدا می‌توانستم دیوار سبزرنگ با لکه قرمز خاک رس را تشخیص بدهم. از طرفی دیگر، در نور سفیدی که از پنجره می‌تابید، رنگهای سبز - سفید، مرتب در برابر چشمهایم عوض می‌شدند، اما به سرعت مرزهاشان محو شد و رنگها درهم آمیختند، رنگ سبز و سفید خیلی روشنی در برابرم ظاهر شد و من، در برابر آن، چیزی نفهمیدم، تا اینکه در آن سرعت جنون‌آمیز رنگها درهم ادغام شدند و من، به موازات زمین در درخشندگی تقریباً بی‌رنگی می‌چرخیدم. فقط وقتی چرخش کندتر شد، فهمیدم در همان جای اولم هستم، فقط سرم، سرم به‌نظر می‌رسید که می‌چرخد. در لحظاتی، به‌نظر می‌رسید که کنار بدنم باشد، بی‌آنکه به آن متصل باشد، بعدکنار پاهایم. فقط بعضی وقتها همان جایی قرار می‌گرفت که باید باشد، بالای گردنم.

به‌نظر می‌رسید سرم دور بدنم می‌چرخد، اما، این‌هم نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. چانه‌ام را با دستهایم لمس می‌کردم و برآمدگی استخوانی آن را حس می‌کردم: حتی در لحظاتی به‌نظر می‌رسید، سرم کنار پاهایم قرار گرفته باشد، چانه‌ام را حس می‌کردم. شاید فقط چشمها می‌چرخیدند، نمی‌دانم، تنها چیز واقعی، حال خرابم بود. ترشی شدیدی که از گلویم بالا می‌آمد، مثل جیوه هواسنج، مرتب پایین می‌رفت تا دوباره، آهسته بالا بیاید. حتی بستن چشمها هم فایده نداشت: اگر چشمهایم را می‌بستم، نه فقط سرم گیج می‌رفت، بلکه احساس می‌کردم، سینه و رانهایم هم به‌آن چرخش دیوانه‌کننده می‌پیوندند و همه باهم دایره‌هایی ترسیم می‌کنند، باله دیوانه‌کننده‌ای که حال خرابم را خراب‌تر می‌کرد.

اگر چشمهایم را باز نگه می‌داشتم، می‌توانستم تشخیص بدهم که آن تکه دیوار، بازهم همان‌طور مثل گذشته است: تکه دیوار

سبزرنگی با کنگره‌های شکلاتی‌رنگ رویش، و نوشته‌ای با حروف قهوه‌ای تیره، روی متن سبزروشن، کلمه‌ای که نمی‌توانستم تشخیص بدهم. حروف آن، هرازگاهی، مثل حروف ریزی که روی تابلو چشم پزشکان است، کوچک می‌شد، بعد، باد می‌کرد، بزرگ می‌شد، مثل سوسیس‌های قهوه‌ای تهوع‌آوری، خیلی سریع پهن می‌شدند و به سبب محتوی و شکلشان غیرقابل استفاده بودند، منفجر می‌شدند و روی دیوار قهوه‌ای رنگ درهم می‌آمیختند و از خوانایی حرفها کم می‌شد، بعد، دوباره و بلافاصله، چین می‌خوردند و خیلی ریز می‌شدند و مثل گه مگس به همان حال باقی می‌ماندند. موتوری که مرا به دور خودم می‌گرداند، حال خرابم بود و محور آن، چرخ و فلک و وقتی ناگهان فهمیدم که کاملاً راست، در همان جای اولم هستم، ترسیدم چون حتی یک سانتیمتر هم جابجا نشده بودم، وقتی موضوع را فهمیدم، که حال خرابم برای لحظه‌ای بهتر شد: همه چیز آرام بود، همه چیز دوباره سرجایش بود، سینه‌ام را دیدم و چرم قهوه‌ای کثیف کفشم را و نگاهم بر نوشته روی دیوار افتاد که حالا می‌توانستم آن را بخوانم: «پزشک به تو کمک خواهد کرد اگر خدا به او کمک کند.»

چشم‌هایم را بستم، کلمه خدا در من ماند، اول آشکارا به شکل نوشته، سه حرف قهوه‌ای تیره که پشت پلکهای بسته‌ام ایستاده بودند، بعد، حرفها محو شدند، دیگر نوشته‌ای وجود نداشت و فقط کلمه‌ای خالص باقی مانده بود که در من فرو رفت و به نظرم می‌رسید همین‌طور پایین‌تر می‌رود، هیچ جایی متوقف نشد و ناگهان دوباره در درونم بالا آمد، نه نوشته، بلکه کلمه: خدا.

به نظرم رسید که خدا تنها چیزی است که در آن حال خراب در درونم باقی ماند و قلبم را درنوردید، رگ‌هایم را انباشت و در درونم، درست مثل خون، جریان یافت. عرق سردی بر تنم نشست و به نحو مرگ‌آوری احساس دل‌تنگی کردم. برای لحظاتی به فرد فکر کردم و به بچه‌ها، چهره مادرم را دیدم و دو کوچولویم را همان طور که در آیین می‌بینم. اما حال خرابم، دوباره همه آنها را محو کرد و نسبت به همه این چیزها بی‌تفاوت شدم و در درونم چیزی نماند جز کلمه خدا.

گریه کردم. دیگر چیزی ندیدم جز این تنها کلمه، اشک گرم
 بسرعت از چشמהایم روی صورتتم می‌ریخت، به شکلی که ریزش
 آنرا روی چانه یا گردنم احساس نمی‌کردم. احساس کردم به پهلوی
 قرار گرفتم و یکبار دیگر در دایره به دور خودم چرخیدم، سریع‌تر از
 قبل، بعد ناگهان، آرام گرفتم. به آن طرف لبه تکه دیوار خم شدم
 و خودم را روی علفهای سبز غبارآلود انداختم...
 فرد پیشانیم را گرفته بود، همان‌طور که غالباً این کار را می‌کند.
 آرام پرسید: «حالت بهتر شد؟»
 گفتم: «بله، بهتر است.» با احتیاط دهانم را با دستمالش تمیز
 کرد. «فقط خیلی خسته‌ام.»
 فرد گفت: «حالا می‌توانی بخوابی، فقط دو قدم تا هتل فاصله
 داریم.»
 گفتم: «بله، می‌خوابم.»

۱۱

رنگ زرد صورتش تیره‌تر جلوه می‌کرد و پوستش تقریباً قهوه‌ای رنگ. به نظر می‌رسید، سفیدی چشمهایش هم تیره‌تر بود. کمی آب معدنی برایش ریختم، لیوان را تا ته سرکشید، دستم را گرفت و روی پیشانی‌اش گذاشت.

پرسیدم: «دنبال پزشک بروم؟»

گفت: «نه، حالم خوب است. بچه بود. از نفرینی که به او فرستادیم ناراحت شد و علیه فقری که در انتظارش است، طغیان کرد.»

آهسته گفتم: «برای این طغیان کرد که مشتری آینده یک دارو-خانه‌دار یا یک اسقف دارای قلمروی اسقفیه خواهد بود. اما در هر حال، من او را دوست خواهم داشت.»

گفت: «شاید یک اسقف بشود، اما هرگز اسقف دارای قلمروی اسقفیه نمی‌شود، شاید هم محققى در احوال دانته بشود.»
«آخ، کته، شوخی نکن.»

«شوخی نمی‌کنم. از عاقبت بچه‌هایت چه خبر داری؟ شاید سنگدل بشوند، برای سگ‌هاشان، لانه معبدی شکل بسازند و بوی بچه‌ها را دوست نداشته باشند. شاید آن خانمی که نمی‌تواند بوی بچه‌ها را تحمل کند، در یک خانواده پانزده نفری متولد شده باشد که همه با هم فضایی به‌بزرگی فضایی که امروز سگش دارد، نداشته‌اند. شاید او...» کته حرفش را قطع کرد، چون در بیرون صدای شدید ترق و تروق شروع شد: ترق و تروقی که مثل صدای انفجار بمب بود. به‌طرف پنجره دویدم و آن را باز کردم. سروصداها، مثل سروصداهای دوران جنگ بود: غرش هواپیماها و نفیر انفجارها، آسمان، خاکستری تیره شده بود و حالا از چترهای سفیدی پوشیده شده بود که از هر کدام - در حالی که آهسته به‌طرف زمین در حرکت بودند - پرچم قرمز بزرگی آویزان بود و تکان می‌خورد و رویش نوشته شده بود: «پرزرواتیو» گریس، شما را از عاقبت کار مطمئن می‌کند! روی برج‌های کاتدرال، روی پشت بام ایستگاه راه‌آهن، در خیابانها، همه‌جا پرچمهای در حال نوسان، آرام پایین می‌آمدند و در گوشه و کنار، می‌توانستم فریاد شادمانی بچه‌هایی را بشنوم که یک پرچم، یا یک چتر به دستشان رسیده بود.

کته از روی تختخواب پرسید: «چه خبر است؟»

گفتم: «آه، هیچی، یک شوخی تبلیغاتی.»

یک اسکادران کامل هواپیما هم از راه رسید: با زیبایی خیرم‌کننده‌ای، می‌غریدند و پیش می‌رفتند: در ارتفاع کم، کمی بالاتر از خانه‌ها پرواز می‌کردند، بالهای خاکستری‌شان را می‌جنباندند و غرش موتورهایشان، قلبهامان را نشانه می‌گرفت و درست به آن برخورد می‌کرد: دیدم کته شروع کرد به لرزیدن، به طرف تختخوابش دویدم و دستش را گرفتم. «خدای من، چه شد؟»

صدای هواپیماها را می‌شنیدیم که بالای شهر دور می‌زدند و بعد خیلی زیبا، دوباره دور می‌شدند، صدای غرششان در افقی غیرقابل رؤیت گسترده می‌شد. حالا، تمام آسمان شهر، از پرنده‌های بزرگ قرمزی که خیلی آرام به‌طرف پایین سرازیر بودند، پوشیده شده بود: آنها آسمان را مثل سرخی پاره پاره غروب می‌پوشاندند، پرنده‌های قرمز بزرگی که فقط وقتی تشخیصشان دادیم که به ارتفاع خانه‌ها

رسیدند: قوهای با گردنهای شکسته و پاهای آویزان در پرواز بودند، سرهاشان مثل فنر، به شکلی وحشتناک به طرف پایین آویزان بود و تکان می‌خورد، مثل این بود که از آسمان، گروهانی به‌دار آویخته، پایین می‌آید: در آسمان خاکستری عصر، لکه‌های قرمزی موج می‌زد، لکه ابرهای کریه اسفنجی: زشت و ساکت. از خیابانها، صدای فریاد شادی بچه‌ها بلند بود. کته دستم را فشرد. من رویش خم شدم و او را بوسیدم.

آهسته گفت: «فرد، من قرض بالا آورده‌ام.»
گفتم: «مهم نیست، من هم قرض می‌کنم.»
«خیلی؟»

«بله، خیلی، و حالا، دیگر کسی به من قرض نمی‌دهد. چیزی مشکلتر از این نیست که آدم در شهری با سیصد هزار جمعیت، بخواهد پنجاه مارک تهیه کند. وقتی به این موضوع فکر می‌کنم، خیس عرق می‌شوم.»

«ولی تو درس خصوصی هم می‌دهی.»
گفتم: «بله، ولی خیلی سیگار می‌کشم.»
«مشروب خوردن را هم از سر گرفته‌ای؟»
«بله، اما نه همیشه، عزیزم. از وقتی شما را ترک کردم، فقط دوبار حسابی مست کرده‌ام. زیاد است؟»

گفت: «نه، زیاد نیست. خوب می‌فهمم چرا مشروب می‌خوری، اما شاید بتوانی کوشش‌کنی دیگر اصلاً نخوری. مسخره است، در خلال جنگ، اصلاً مشروب نمی‌خوردی.»

گفتم: «جنگ، چیز دیگری بود. در دوران جنگ، از ناراحتی مست می‌کردم. نمی‌توانی تصورش را بکنی چطور می‌شود از ناراحتی مست کرد، نتیجه‌اش این می‌شود که وقتی آدم در تخت‌خواب دراز کشید، همه چیز جلو چشمش به چرخش درمی‌آید. یک‌بار سه سطل آب‌ولرم بخور، از آب مست می‌کنی، مثل مست‌کردن از ناراحتی. تو نمی‌توانی تصور کنی که جنگ چقدر آزار دهنده بود. هرازگاهی به شما هم فکر می‌کردم، هر وقت می‌توانستم، به تو تلفن می‌زدم، برای اینکه صدایت را بشنوم. شنیدن صدایت خیلی تلخ بود، اما آن تلخی بهتر از مست‌کردن از ناراحتی بود.»

«تو هرگز برایم از جنگ خیلی حرف نزده‌ای.»

«ارزشش را ندارد، عزیزم. فکر کن که تمام روز، پشت تلفن بودم و تقریباً همیشه، فقط صدای نظامیان رده‌بالا را می‌شنیدم. نمی‌توانی تصور کنی که صدای نظامیان رده‌بالا از پشت تلفن، چقدر احمقانه است. فرهنگ لغاتشان خیلی محدود است، فکر می‌کنم بین صد و بیست تا صد و چهل کلمه باشد. این برای شش سال جنگ خیلی کم است. هر روز، هشت ساعت پشت تلفن: اطلاعیه - تقویت - تقویت - اطلاعیه - تقویت - آخرین قطره خون - فرمان - گزارش - تقویت - آخرین قطره خون - مقاومت کنید - پیشوا - فقط ضعف نشان ندهید. بعد هم کمی بدگویی: از نوع زنانه. بعد، سربازخانه‌ها را تصور کن: برای تقریباً سه سال تلفنچی سربازخانه بودم: آنقدر ناراحتی قورت داده‌ام که می‌توانم سالهای سال، استفرغش کنم. و تازه اگر می‌خواستم برای مشروب خوردن بروم، کجا می‌توانستم چیزی پیدا کنم: لباسهای فرم. می‌دانی که هیچ وقت چشم دیدن لباسهای فرم را نداشتم.»

گفت: «می‌دانم.»

«ستوانی را می‌شناختم که اشعار ریلکه (۱) را تلفنی برای دوست دخترش می‌خواند. اگرچه هر از گاهی اینها، چیزی غیر از وقایع معمول بود، با این همه مرا تا سرحد مرگ کلافه می‌کرد. بعضی‌ها آواز می‌خواندند و تلفنی به همدیگر آواز یاد می‌دادند، اما اکثراً خبر مرگ را با تلفن مخابره می‌کردند، مرگ در طول سیم توقف می‌کرد و آنها، با صدای لرزان‌شان آن را به داخل دهنی تلفن، در گوش شخص دیگری که می‌بایستی شاهد مردن تعداد هرچه بیشتری از آدمها باشد، می‌فرستادند. وقتی تعداد کشته‌ها کم بود، نظامیان رده‌های بالا، اغلب بر این عقیده بودند که عملیات بد رهبری شده است. اصلاً نمی‌توان بزرگی نبرد را از روی تعداد کشته‌ها معین کرد. عزیزم، نه کشته‌ها آزاردهنده بودند و نه قبرستانها.»

کنارش روی تختخواب دراز کشیدم، پتو را رویم انداختم. پایین،

۱- Rainer Maria Rilke شاعر چک ۱۸۷۵-۱۹۲۶ که اشعارش را به زبان

آلمانی می‌سرود.

نوازنده‌ها سازهایشان را کوک می‌کردند و از رستوران، صدای آواز مردی می‌آمد، گرفته و زیبا و در صدای آوازش، جیغ خشن و تند زنی طنین می‌انداخت: نمی‌توانستیم کلماتشان را تشخیص بدهیم، اما، آواز دو صدایی آهنگدار زیبایی بود. از ایستگاه راه‌آهن، صدای قطارهایی که وارد می‌شدند، شنیده می‌شد و صدای گوینده برنامه‌های حرکت قطار، در شامگاه، مثل زمزمه لطیف دوستی به ما می‌رسید.

«نمی‌خواهی برای رقص پایین برویم؟»

گفت: «آه، نه، آرامش اینجا خیلی قشنگ است. خیلی خوشحال می‌شوم اگر به خانم بالون تلفن کنی و از او بپرسی آیا اوضاع روبه‌راه است؟ و بعد، فرد، باز هم می‌خواهم چیزی بخورم، اما اول کمی برایم تعریف کن. مثلاً دلم می‌خواهد بدانم چرا با من ازدواج کردی..»

گفتم: «برای صبحانه خوردن، در پی کسی بودم که بتوانم برای تمام عمر با او صبحانه بخورم و به اصطلاح، قرعه فال به‌نام توافقاد. تو برای صبحانه خوردن، همراه خوبی بودی و من هرگز با تو احساس ناراحتی نکرده‌ام. امیدوارم تو هم با من احساس ناراحتی نکرده باشی.»

گفت: «نه، من هرگز احساس ناراحتی نکرده‌ام.»

«اما حالا، شبها وقتی تنها هستی، گریه می‌کنی. آیا بهتر نیست من به‌خانه برگردم، حتی همین‌طوری؟»

به‌من نگاه کرد و ساکت شد. دستها و گردنش را بوسیدم، اما او برگشت و ساکت به کاغذ دیواری خیره شد. در رستوران، آواز قطع شده بود و حالا فقط ارکستر می‌نواخت و ما سر و صدای زوجهایی که در سالن می‌رقصیدند را می‌شنیدیم. سیگاری روشن کردم، کته باز هم به دیوار چشم دوخته و ساکت بود.

آهسته گفتم: «باید بدانی که اگر حقیقتاً حامله باشی، نمی‌توانم تنهایت بگذارم. اما، نمی‌دانم آیا می‌توانم آرام و قرار لازم را داشته باشم، آن‌طور که صحیح است. من تو را دوست دارم و امیدوارم به این مسئله شک نکنی.»

بی‌آنکه رویش را برگرداند گفت: «به این مسئله شک نمی‌کنم، حقیقتاً نه.»

خواستم در آغوشش بگیرم، شانه‌هایش را بگیرم و او را به

طرف خودم برگردانم، اما یک مرتبه متوجه شدم که نباید به خودم اجازه این کار را بدهم.

گفتم: «اگر یک بار دیگر اتفاقی که کمی پیش برایت افتاد تکرار بشود، نمی‌توانی تنها بمانی.»

«نمی‌خواهم روی بدبگیری‌ها حساب کنم. وقتی در خانه متوجه بشوند که حامله هستم، مواظبم خواهند بود. نمی‌توانی تصور کنی که آبستن بودن چقدر وحشتناک است، وقتی کوچولو را آبستن بودم، فرد تو می‌دانی که...»

گفتم: «می‌دانم، ترسناک است: تابستان بود و من نه حتی ده فنیک نداشتیم که برایت آب معدنی بخرم، بلکه یک فنیک هم در بساطم پیدا نمی‌شد.»

گفت: «و من خیلی تنبل شده بودم و خوشم می‌آمد حسابی شلخته باشم. حتی دوست داشتم جلو دیگران قی کنم.»

«یک بار هم این کار را کردی.»

گفت: «درست است، یک بار، وقتی خانم فرانکه پرسید چند ماهه هستم، جلو پایش قی کردم. وقتی کسی می‌پرسد چند ماهه هستی، آدم چندشش می‌شود.»

«برای همین بود که به ما خانه ندادند.»

«نه، به این علت به ما خانه ندادند که تو مشروب می‌خوردی.»

«واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟»

«بله، فرد، این چیزها را به یک زن آبستن می‌بخشند. آه، من خیلی بد و کثیف بودم و خوشم می‌آمد بد و کثیف هم باشم.»

«خیلی خوب می‌شود اگر تو کمی به طرف من برگردی، نمی‌توانم تو را کاملاً ببینم.»

گفت: «آه، بگذار به همین حال باشم، این طوری بهتر است. بعد، دارم فکر می‌کنم که چه جوابی باید به سئوالت بدهم.»

گفتم: «برای جواب وقت کافی داری، می‌روم چیزی برای خوردن بیاورم و تلفن کنم. چیزی برای نوشیدن هم می‌خواهی؟»

«بله، آبجو، لطفاً فرد، و سیگار را هم به من بده.»

دستم را از روی شانهاش بلند کردم، سیگارم را به او دادم و بلند شدم. وقتی بیرون می‌رفتم، باز هم صورتش به طرف دیوار

بود و سیگار می کشید.

سر و صدای موسیقی و آدماهایی که در سالن پایین می رقصیدند، در راهرو پیچیده بود. هوس کردم پله ها را با آهنگ موسیقی پایین بروم. فقط لامپ کوچک بدون حباب روشن بود و بیرون هوا تاریک. در رستوران، فقط چند نفری دور میزها نشسته بودند، پشت پیش-خوان، خانم دیگری نشسته بود، مسن تر از زن متصدی بود. وقتی نزدیکش شدم، عینکش را برداشت و روزنامه را در ظرف آبجو گذاشت. تمام روزنامه خیس و تیره شد. زن نگاه توأم با پرسشی به من کرد.

پرسیدم: «می توانیم چیزی برای خوردن سفارش بدهیم، برای اتاق یازده؟»

پرسید: «در اتاق؟»

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم.

گفت: «نه، نمی شود، غذا توی اتاق نمی آوریم. غذا خوردن در اتاق کثافت کاری است.»

گفتم: «آه، البته حق با شما است. اما همسرم مریض است.»
گفت: «مریض؟ همین را کم داشتیم. امیدوارم خطرناک و مسری نباشد.»

گفتم: «نه، همسرم فقط حالش بد شده.»

او روزنامه را از ظرف آبجو برداشت، کمی تکانش داد و آن را روی بخاری گذاشت. بعد، به من رو کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

«خوب، چی می خواهید؟ غذای گرم، یک ساعت طول می کشد.»
بشقابی از جاذرفی پشت سرش برداشت و آرام به طرف قفسه شیشه ای غذاهای سرد رفت. او را دنبال کردم، دو تا کتلت و دو تا کوفته برداشت. نان خواستم.

پرسید: «نان؟ چرا نان؟ کمی سالاد بردارید، سالاد سیب زمینی!»
گفتم: «نان را بیشتر دوست داریم. فکر می کنم برای همسرم بهتر باشد.»

گفت: «با زنهایی که حالشان بد است، نباید به هتل رفت، و به طرف قفسه ظرفها رفت و توی دریچه ای صدا زد: «نان، چند تکه

نان،» از آن طرف قفسه ظرفها، صدای گرفته و تهدیدآمیزی برخاست.
 «نان.» زن برگشت و گفت: «باید کمی صبر کنید.»
 گفتم: «میخواهم تلفن کنم.»
 «به پزشک؟»

گفتم: «نه،» تلفن را از روی پیشخوان به طرفم هل داد. قبل از
 گرفتن شماره گفتم: «لطفاً دو تا آبجو و الان هم یک لیوان مشروب.»
 شماره خانم بلون را گرفتم، صدای بوق را شنیدم و منتظر ماندم. زن
 لیوان مشروبی را از روی پیشخوان به طرفم هل داد و با یک لیوان
 خالی، به طرف شیر آبجو رفت.
 خانم بلون گفت: «الو، کیه؟»
 گفتم: «بگنر.»
 «آه، شما هستید.»

گفتم: «لطفاً می‌توانید...»
 «همه چیز مرتب است. همین حالا بالا بودم. بچه‌ها خیلی
 خوشحالند، با آن جوانها به نمایشگاه رفته بودند. حتی بادکنک هم
 دارند. خیلی وقت نیست که برگشته‌اند. قوهای قرمز بادکنکی خیلی
 قشنگ و اصل به اندازه طبیعی.»

«آیا خانواده فرانکه برگشته‌اند؟»
 «نه، بعداً خواهند آمد، شاید فردا صبح زود.»
 «پس واقعاً اوضاع روبه‌راه است؟»
 گفت: «واقعاً، مطمئن باشید. به خانمتان سلام برسانید. ماتیکی
 تازه چطور است؟»

گفتم: «خیلی عالی است، خیلی متشکرم.»
 گفت: «اختیار دارید، خداحافظ.»
 گفتم: «خدا حافظ»، گوشی را گذاشتم، مشروب را نوشیدم و
 دومین لیوان آبجو را دیدم که پرمی‌شد. قفسه ظرفها با صدای جیر و
 جیر چرخید و بشقابی با چهار تکه نان ظاهر شد.

اول با دو لیوان آبجو بالا رفتم و آن را روی صندلی، کنار تختخواب
 کته گذاشتم. او مثل قبل دراز کشیده بود و به کاغذ دیواری خیره
 شده بود. گفتم: «در خانه، اوضاع خوب است، بچه‌ها مان مشغول
 بازی با آن قوها هستند.»

اما کته فقط سرش را تکان داد و چیزی نگفت.
وقتی بشقابهای غذا را آوردم، به همان شکل قبلی به دیوار نگاه می‌کرد، ولی یکی از لیوانها نصف شده بود.
گفت: «خیلی تشنه‌ام.»

«باز هم بنوش.» روی تخت‌خواب، کنار او نشستیم. او دو دستمال تمیز از کیفش بیرون آورد آنها را روی صندلی گذاشت و ما، گوشت و نان را از روی دستمالهای تمیز برداشتیم و خوردیم و آبجو نوشیدیم.

«بلاید باز هم بخورم فرد.» نگاهم کرد و لبخند زد. «الان نمی‌دانم برای اینکه آبستن هستم زیاد می‌خورم یا واقعاً گرسنه‌ام.»
گفتم: «باز هم بخور، چیز دیگری برای خوردن دوست داری؟»
گفت: «یک کوفته دیگر، یک خیارشور و یک لیوان دیگر آبجو. لیوان را هم با خودت ببر.» بقیه آبجویش را نوشید و لیوان را به من داد. یک بار دیگر به رستوران رفتم و در حالی که زن پشت پیشخوان لیوان آبجو را پر می‌کرد، یک لیوان دیگر مشروب نوشیدم. زن مرا با مهربانی بیشتری نگاه کرد، یک کوفته و یک خیارشور در بشقاب گذاشت و آنرا روی پیشخوان خیس به طرفم هل داد. حالا بیرون، هوا کاملاً تاریک شده بود. رستوران تقریباً خالی بود و از سالن رقص سر و صدای زیادی بلند بود. بعد از اینکه پول را پرداختم، متوجه شدم هنوز دو مارک برایم باقی مانده..
زن پرسید: «صبح زود می‌روید؟»
گفتم: «بله.»

«پس بهتر است پول اتاق را همین حالا بپردازید.»
«قبلاً پرداخته‌ام.»

گفت: «آه، بسیار خوب، اما بشقابها و لیوانها را لطفاً، بعداً پایین بیاورید. ما تجربه‌های تلخی داریم. آنها را می‌آورید، باشد؟»
گفتم: «حتماً.»

کته به پشت خوابیده بود و سیگار می‌کشید.
وقتی کنارش نشستم، گفت: «جای جالبی است. فکر خیلی خوبی بود که دوباره به هتل آمدم. خیلی وقت است که دیگر به هتل نیامده بودیم. گران است؟»

«هشت مارک!»

«این قدر پول داری؟»

«قبلا پول هتل را پرداخته‌ام. حالا، فقط دو مارک دارم.» کیفش را برداشت و محتویش را روی روتختی ریخت و درمیان مسواک، قوطی صابون، ماتیک و چند تایی مدال، بقیه پولهای را که در نمایشگاه به او داده بودند پیدا کردیم، چهار مارک بود.

گفتم: «خیلی خوب است، پس می‌توانیم با هم صبحانه بخوریم.» گفت: «من دکانی را می‌شناسم که می‌توانیم آنجا صبحانه بخوریم... همین نزدیکی‌ها، بعد از راهرو زیرزمینی، سمت چپ، وقتی به طرف هتل می‌آییم.» نگاهش کردم.

«در آنجا آدم احساس راحتی می‌کند، دختری طنز آنجا هست و یک پیرمرد. قهوه خوبی دارند. من آنجا قرض بالا آورده‌ام.»

پرسیدم: «پسرک احمق هم آنجا بود؟»

سیگار را از دهانش برداشت و به من نگاه کرد. «معمولا به آنجا می‌روی؟»

«نه، امروز صبح، برای اولین بار به آنجا رفتم. فردا صبح به آنجا برویم؟»

گفت: «بله.» دوباره به سمت دیگری - به طرف پنجره - برگشت و پشتش را به من کرد. خواستم بشقاب و لیوان آبجویش را بردارم، ولی گفت: «بگذار باشد، بعداً می‌خورم.»

اگرچه به طرف دیگری برگشته بود، اما من، پهلویش نشسته ماندم و آبجویم را مزه‌مزه کردم. ایستگاه راه‌آهن ساکت بود. از پنجره، آسمان‌خراش پشت ایستگاه را می‌دیدم که رویش بطری کنیاک بزرگی با چراغهای دور و برش همیشه در آسمان معلق است: در قسمت برآمده بطری، سایه مرد مشروب خوری به چشم می‌خورد. روی آسمان‌خراش، نوشته‌های نورانی‌ای دیده می‌شد که دائماً در حال تغییر بود: حروفی نورانی که از هیچ به وجود می‌آمد و می‌چرخید. به‌کندی خواندم: **هشیار باش...** نوشته محو شد، **هست نکن،** با لرزشی در تاریکی شب ظاهر شد. بعد، برای چند لحظه چیزی دیده نشد، لحظاتی که در آن تنش عجیبی در خودم احساس کردم... اگر خمار هستی از هیچ به وجود آمد و باز هم، برای چند ثانیه، جای

نوشته‌ها خالی ماند. بعد، ناگهان همه حروف با هم روشن شدند :
دولرین بخور. سه چهار بار نوشته قرمز، از هیچ روشن شد: **دولرین**
بخور. بعد از آن، رنگ زرد تندى از هیچ ظاهر شد: **به داروخانه‌دارت**
اعتماد کن.

ناگهان کته گفت: «فرد، فکر می‌کنم صحبت کردن درباره آن چیزی که تو می‌خواستی، فایده‌ای ندارد. به همین دلیل، دوست ندارم درباره آن چیزی بگویم. خودت باید بدانی چکار می‌خواهی بکنی، اما، حتی اگر آبستن هم باشم، دوست ندارم تو برای داد زدن سر بچه‌ها و کتک زدنشان به خانه بیایی، با اینکه می‌دانی آنها، تقصیری ندارند. چنین چیزی نمی‌خواهم. طولی نخواهد کشید که ما هم بین خودمان دعوا و مراغه راه بیاندازیم. چنین چیزی را هم نمی‌خواهم. پیش تو هم دیگر نمی‌توانم بیایم.»

همان‌طور پشت به من دراز کشیده بود و هر دوی ما، به نوشته نورانی بالای آسمان خراش، خیره شده بودیم که حالا با سرعت بیشتر و ناگهانی‌تر عوض می‌شد و با رنگ‌های مختلف، در تاریکی شب، این جمله را می‌نوشت: «**به داروخانه‌دارت اعتماد کن!**»
 «حرفم را شنیدی؟»

گفتم: «بله، شنیدم. چرا دیگر نمی‌توانی پیشم بیایی؟»
 «برای اینکه، فاحشه نیستم. اصلا با فاحشه‌ها دشمنی ندارم فرد، اما من، فاحشه نیستم. برایم وحشتناک است پیش تو بیایم، در جایی مثل پستوی یک خانه مخروبه یا وسط یک مزرعه با تو بخوابم و بعد، به خانه بروم. همیشه این احساس وحشتناک را دارم که نکند وقتی سوار تراموا می‌شوم، فراموش کرده باشی پنج یا ده مارک کف دستم بگذاری، نمی‌دانم آن زنها در مقابل فروش خود، چقدر دریافت می‌کنند.»

«فکر می‌کنم خیلی کمتر بگیرند.» آجیو را تمام کردم، به سمت دیوار برگشتم و به رنگ سبز قلبهای روی کاغذ دیواری چشم دوختم.
 «پس به این معنی است که ما از هم جدا می‌شویم.»

گفت: «بله، فکر می‌کنم بهتر باشد. دوست ندارم در این مورد تو را تحت فشار قرار بدهم، تو مرا می‌شناسی، اما فکر می‌کنم بهتر باشد از هم جدا بشویم. بچه‌ها دیگر، چیزی نمی‌فهمند، وقتی به آنها

می‌گویم بیمار هستی، حرفم را باور می‌کنند، ولی از کلمه بیمار، چیز دیگری می‌فهمند. علاوه براین، تمام بدگویی‌هایی که در خانه می‌شود، رویشان اثر می‌گذارد. بچه‌ها بزرگ می‌شوند، فرد. سوء تفاهم‌های فراوانی وجود دارد. بعضی از آنها حتی فکر می‌کنند که تو زن دیگری گرفته‌ای. فرد، آیا تو زن دیگری داری؟» باز هم پشت به هم بودیم و چنین به نظر می‌رسید که او با شخص سو می‌حرف می‌زند.

گفتم: «نه، زن دیگری ندارم. تو خوب می‌دانی.»
گفت: «آدم هیچ وقت نمی‌داند، بعضی وقتها به آن شک کرده‌ام، مثلاً وقتی نمی‌دانستم خانه‌ات کجاست.»
گفتم: «من، زن دیگری ندارم و می‌دانی که هرگز به تو دروغ نگفته‌ام.»

به نظر می‌رسید در حال فکر کردن باشد. گفت: «فکر می‌کنم هرگز به من دروغ نگفته باشی. در هر حال یادم نیست.»
«پس روشن شد.» جره‌ای از آبجو را که کنارم روی صندلی بود، نوشیدم.

گفت: «در نهایت، زندگی تو، زندگی آرامی است. هر وقت بخواهی مشروب می‌خوری، برای گردش به قبرستانها می‌روی، فقط کافی است به من تلفن بزنی و من سر می‌رسم، البته هر وقت بخواهی، و شب هم، برای خوابیدن به خانه آن محقق دانته می‌روی.»
«بندرت پدش خانواده بلوک می‌روم. معمولاً جاهای دیگری می‌خواهم: آن خانه را نمی‌توانم تحمل کنم. خیلی بزرگ، خالی، قشنگ و خیلی مرتب است. این جور خانه‌های خیلی مرتب را دوست ندارم.»

به طرف دیگری برگشتم، از بالای شانه‌های کتّه، نوشته نورانی را بالای آسمان‌خراش دیدم که باز هم همان جمله قبلی را داشت: **به داروخانه دارت اعتماد کن!**

در تمام طول شب، همان نوشته باقی ماند و هر بار به همه رنگهای قوس و قزح روشن می‌شد. برای مدتی همان‌جا، در سکوت دراز کشیدم و سیگار دود کردم. کمی بعد، بلند شدم و پرده‌ها را کشیدم، اما از پشت پارچه نازک پرده‌ها هم می‌توانستیم همان جمله

را ببینم.

از کتّه خیلی تعجب می‌کردم. هرگز با من این‌طور حرف نزده‌بود. دستم را به همان حال روی شانه‌اش گذاشته بودم و حرفی نمی‌زد. پشتش به من بود. کیفش را باز کرد، صدای فندکش را شنیدم و از جایی که او دراز کشیده بود، دود سیگار را دیدم که به طرف سقف اتاق رفت.

پرسیدم: «چراغ را خاموش کنم؟»

«بله، بهتر است.»

بلند شدم، چراغ را خاموش کردم و دوباره‌کنار او دراز کشیدم. او به پشت برگشته بود و وقتی با دستم دنبال شانه‌اش می‌گشتم، ناگهان صورتش را لمس کردم و یکه خوردم، چون، صورتش خیس اشک بود. نتوانستم حرفی بزنم، دستم را برداشتم و زیر پتو دست کوچک و محکمش را جست و جو کردم و آن را محکم گرفتم. از اینکه دستش را نکشید، خوشحال شدم.

در تاریکی گفت: «لعلت برشیطان، وقتی یک مرد ازدواج کرد، باید بداند چکار بکند.»

گفتم: «تمام کوششم را می‌کنم، واقعاً تمام کوششم را، تا یک آپارتمان بگیریم.»

گفت: «خوب گوش کن» و تقریباً به‌نظر می‌رسید که می‌خندد، «موضوع اصلاً سر آپارتمان نیست. فکر می‌کنی واقعاً مسئله این باشد؟»

خودم را بالا کشیدم و سعی کردم صورتش را ببینم. دستش را ول کردم. صورت رنگ پریده‌اش را پایین‌تر از خودم دیدم. فرق ظریف و سفید سرش را دیدم که خیلی وقتها در آن غرق شده بودم و وقتی در بالای آسمان‌خراش، نوشته روشن می‌شد، صورتش را که نور سبز بر آن می‌تابید واضح‌تر می‌دیدم: واقعاً می‌خندید. دوباره دراز کشیدم و حالا او بود که دستم را جست و جو کرد و آن را محکم گرفت.

«فکر می‌کنی واقعاً به آن بستگی نداشته باشد؟»

قاطعانه گفت: «نه، ابداً. صادق باش فرد. اگر پشت بیایم و بگویم یک آپارتمان پیدا کرده‌ام، وحشت می‌کنی یا خوشحال می‌-

شوی؟»

فوری گفتم: «خوشحال می‌شوم.»

«برای ما خوشحال می‌شوی.»

«نه، خوشحال می‌شوم، چون می‌توانم دوباره پیش شما برگردم.

آخ، هرطور می‌خواهی فکر کن...»

هوا کاملاً تاریک شد. دوباره پشتمان را به همدیگر کردیم و من گاه‌گاهی برمی‌گشتم تا ببینم آیا کت به طرف من برگشته است یا نه؟ اما او، بی‌آنکه چیزی بگوید، تقریباً نیم ساعتی به همان حال به پنجره خیره ماند، هر وقت برمی‌گشتم، می‌دیدم نوشته روی آسمان - خراش روشن شده: **به داروخانه دارت اعتماد کن!**

از ایستگاه راه‌آهن زمزمه دوست‌داشتنی گوینده به گوش می‌رسید و از رستوران پایین هم سر و صدای آدمهایی که می‌رقصیدند، و کتله حرفی نمی‌زد. اگرچه برایم از سرگرفتن صحبت دشوار بود، ولی ناگهان گفتم: «نمی‌خواهی حداقل چیزی بخوری؟»

گفت: «بله، لطفاً بشقاب را به من بده و چراغ را هم روشن کن.» بلند شدم، چراغ را روشن کردم، دوباره پشت به او دراز کشیدم و صدای خیارشور و کوفته‌خوردنش را شنیدم. لیوان آبجو را هم به او دادم، گفتم: «متشکرم»، و صدای آبجونیوشیدنش را هم شنیدم. به پشت برگشتم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

آهسته گفتم: «واقعاً برایم تحمل‌ناپذیر است، فرد،» و از دوباره به حرف آمدنش خوشحال شدم. «تو را خوب درک می‌کنم، شاید خیلی خوب هم درکت کرده باشم. با احساسات تو آشنا هستم و می‌دانم بعضی وقتها، چقدر جالب است آدم خودش را در لجن غرق کند. این چیزها را می‌فهمم. شاید بهتر بود زنی می‌گرفتی که اصلاً نمی‌فهمید. مثل اینکه بچه‌ها را فراموش می‌کنی، آنها وجود دارند، زندگی می‌کنند و وقتی وضع‌مان چنین است، به‌خاطر بچه‌ها برایم غیرقابل تحمل است. می‌دانی که وقتی هر دومان مشروب‌خوردن را شروع کردیم، اوضاع چگونه بود. تو بودی که از من خواهش کردی آن را رها کنم.»

«وحشتناک بود، وقتی به خانه برمی‌گشتیم، بچه‌ها بوی مشروب را حس می‌کردند، تقصیر من بود که تو هم مشروب‌خوردن

را شروع کردی.»

نمی‌خواهم بگویم چه کسی بیشتر مقصر است.» بشقاب را کنار گذاشت و جرعه‌ای آبجو نوشید. «نمی‌دانم و هیچ وقت هم نخواهم دانست که آیا تو مقصر هستی یا نه فرد. نمی‌خواهم ناراحتت کنم فرد، اما به تو حسودیم می‌شود.»
«به من حسودیت می‌شود؟»

«بله، حسودیم می‌شود برای اینکه تو، آبستن نیستی. تو، می‌توانی بروی و من هم می‌توانم آن را بفهمم. تو ساعتها در قبرستانها گردش می‌کنی و وقتی برای خرید مشروب پول نداری، از ناراحتی مست می‌کنی. می‌دانم بچه‌ها را دوست داری و مرا هم، تو ما را خیلی دوست داری، اما هرگز به این موضوع فکر نمی‌کنی که شرایط غیر قابل تحملی که تو از آن فرار می‌کنی، ما را آرام آرام می‌کشد، چون تو پیش ما نیستی. و هرگز به این موضوع فکر نمی‌کنی که دعا، تنها چیزی است که می‌تواند کمک کند. تو هرگز دعا نمی‌کنی، این طور نیست؟»

گفتم: «خیلی بندرت، نمی‌توانم.»

«آدم با دیدنت این را می‌فهمد، فرد، تو پیر شده‌ای، واقعاً پیر به نظر می‌رسی، مثل یک پیر بدبخت عزب. هر از گاهی با همسر خود خوابیدن به معنی متأهل بودن نیست. یک بار در دوران جنگ، به من گفתי ترجیح می‌دهی در زیرزمین کثیفی با من زندگی کنی تا اینکه سرباز باشی. وقتی این مطلب را برایم نوشتی، دیگر پسرک جوانی نبود، سی و شش سال داشتی. بعضی وقتها فکر می‌کنم جنگ تو را کاملاً عوض کرده. قبلاً فرق داشتی.»

خیلی خسته بودم و هرچه به من می‌گفت، غمگینم می‌کرد، چون می‌دانستم حق دارد. می‌خواستم از او بپرسم آیا هنوز هم دوستم دارد؟ اما، ترسیدم، چون چنین سئوالی می‌توانست اثر ناجور و احمقانه‌ای داشته باشد. در گذشته، همه چیز را به او می‌گفتم، هر طور که به ذهنم می‌رسید و هرگز نمی‌ترسیدم که اثر ناجوری داشته باشد. اما حالا، از او نمی‌پرسیدم که آیا هنوز هم دوستم دارد؟
باخستگی گفتم: «البته ممکن است جنگ چیزی از من گرفته باشد. تقریباً همیشه به مرگ فکر می‌کنم کته، این فکر کاملاً دیوانه‌ام

می‌کند. در جنگ آنقدر کشته زیاد بود که هرگز آنها را نمی‌دیدم و فقط می‌شنیدم که از آن صحبت می‌کنند. در تلفن، صداهایی، عده‌هایی را می‌گفتند، این عده‌ها، تعداد مرده‌ها بود. سعی می‌کردم آن را پیش خودم تصور کنم و موفق هم می‌شدم: سیصد مرده، واقعاً کوهی بود. یک بار - برای سه هفته - جایی بودم که اسمش جبهه بود. مرده‌ها را دیدم. بعضی وقتها مجبور بودم در دل شب برای تعمیر خطوط تلفن بیرون بروم و در تاریکی، اغلب، مرده‌ها را لگد می‌کردم. چنان تاریک بود که نمی‌توانستم چیزی را ببینم، هیچ‌چیزی را. همه چیز سیاه بود و من با کابلی که در دست می‌فشردم، آنقدر می‌خزیدم تا جای پاره‌شدن آن را پیدا کنم. سیمها را تعمیر می‌کردم، دستگاه کنترل را وصل می‌کردم، در تاریکی چمباتمه می‌زدم و وقتی گلوله‌های منور به آسمان می‌رفت یا نگره‌بانی شلیک می‌کرد، خودم را روی زمین می‌انداختم و در آن تاریکی، با کسی که در فاصله سی، چهل متری من در انبار نشسته بود، صحبت می‌کردم، او دور بود، خیلی دور، به‌تو بگویم که دورتر از خدا به ما.

آهسته گفت: «خدا دور نیست.»

گفتم: «اما، آن مرد دور بود، آن صدایی که با او صحبت می‌کردم تا خط تلفن را کنترل کنم و ببینم به‌کار افتاده است یا نه، صدایش از میلیون‌ها کیلومتر آن‌طرفتر می‌آمد. بعد، آهسته و کابل در دست می‌خزیدم، در تاریکی دوباره به مرده‌ها می‌خوردم و بعضی وقتها، کنارشان دراز می‌کشیدم. یک بار، تمام شب را به این حال باقی ماندم. دیگران خیال کرده بودند، کشته شده‌ام، دنبالم گشته بودند و از پیدا کردنم ناامید شده بودند. اما من، تمام شب را کنار مرده‌هایی بودم که نمی‌دیدمشان، فقط آنها را احساس می‌کردم. من پهلوی آنها ماندم و نمی‌دانم چرا ناراحت نشدم. وقتی پیداایم کردند، تصور می‌کردند، مست بوده‌ام و وقتی به‌میان زنده‌ها برگشتم، ناراحت شدم. باور نمی‌کنی که اکثر آدمهای زنده چقدر آزاردهنده‌اند، مرده‌ها خیلی خوبند.»

او گفت: «ترسناکی فرد،» اما دستم را ول نکرد. «یک سیگار به من بده.»

بسته سیگار را از جیبم بیرون آوردم، یکی به او دادم، کبریت

روشن کردم و برای دیدن صورتش روی او خم شدم. انگار جوانتر به نظر می‌رسید، بهتر بود و مثل گذشته زرد رنگ نبود.

گفتم: «دیگر حالت بد نیست؟»

گفت: «نه، اصلاً، حالم خوب است. اما واقعاً از تو می‌ترسم.»
 «لازم نیست از من بترسی. و جنگ هم خرابم نکرده است. به هرحال مسئله این است که ناراحتم. تو یکبار هم که شده، باید آنچه که تمام روز در گوشم زنگ می‌زند، بشنوی: مکالمات سطحی و صد تا یک غاز.»

او گفت: «باید واقعاً دعا کنی. دعا تنها چیزی است که نمی‌تواند آزاردهنده باشد.»

گفتم: «تو برایم دعا کن. قبلاً می‌توانستم دعا کنم، اما حالا، خوب نمی‌توانم.»

«باید زیاد تمرین کرد. باید قوی باشی. بازهم از سر شروع کن. مشروب خوردن خوب نیست.»

«بعضی وقتها - وقتی مست هستم - خیلی خوب دعا می‌کنم.»
 «خوب نیست فرد. برای دعا کردن باید هوشیار بود. مثل این است که در مقابل در آسانسوری ایستاده باشی و از سوار شدن در آن بترسی، باید مرتب کوشش کنی، بعد یک‌بار، خودت را در آسانسو خواهی یافت، آسانسوری که بالایت می‌برد. بعضی وقتها این موضوع را به وضوح درک می‌کنم فرد، وقتی در تخت‌خواب هستم و گریه می‌کنم و وقتی بالاخره همه‌جا ساکت می‌شود، بعد اغلب احساس می‌کنم، درمی‌بینم باز شده، هرچیز دیگری برایم بی‌تفاوت می‌شود، خانه، کثافت، فقر و حتی این مسئله که تو نیستی برایم بی‌اهمیت می‌شود. فرد، تازه مگر قرار است زیاد طول بکشد، سی چهل سال دیگر و تا آن زمان باید مقاومت کنیم. فکر می‌کنم باید سعی کنیم با هم مقاومت کنیم. فرد، تو خودت را گول می‌زنی، خواب می‌بینی و خواب دیدن خطرناک است. اگر تو به‌هوای زن دیگری ما را ترک کرده بودی، می‌فهمیدم. برایم وحشتناک بود، خیلی وحشتناک‌تر از آنچه الان هست، اما می‌توانستم بفهمم. فرد برای آن دختری که در آن دکان هست، مثلاً می‌توانستم بفهمم.»

گفتم: «خواهش می‌کنم از این مسئله حرف نزن.»

«اما تو ما را ترک کردی، چون خواب می‌دیدی، این خوب نیست. تو آن دخترک را با علاقه می‌بینی، درست است؟»

«بله، با میل می‌بینمش. او را خیلی با میل می‌بینم. بیشتر پیش او خواهم رفت، اما هرگز به ذهنم خطور نکرده که تو را به‌خاطر او ترک کنم. او خیلی متدین است.»

«متدین؟ از کجا فهمیدی؟»

«او را در کلیسا دیدم. فقط دیدم زانو زد و به دعای خیر کشیش گوش داد. سه دقیقه در کلیسا بودم. او، آنجا با پسرک احمق زانو زد و کشیش برای هر دوی آنها دعای خیر خواند. فهمیدم چقدر متدین است، این را از حرکاتش فهمیدم. دنبالش رفتم چون او قلبم را لرزاند.»

«چکار کرد؟»

گفتم: «قلبم را لرزاند.»

«من هم قلبت را لرزاند؟»

گفتم: «تو قلبم را نلرزاندی، بلکه آن را زیر و رو کردی. آن وقتها، خیلی مریض بودم. دیگر جوان نبودم، تقریباً سی‌سال داشتم، اما تو - فکر می‌کنم این‌طوری می‌گویند - قلبم را زیر و رو کردی. خیلی دوستت دارم.»

«زنهای دیگری هم بوده‌اند که قلبت را لرزاندند باشند؟»

گفتم: «بله، خیلی‌ها. چند نفری بودند که قلبم را لرزاندند. البته این اصطلاح را دوست ندارم، اما، اصطلاح دیگری بلد نیستم. شاید باید بگویم با ظرافت لرزاندند. یک بار در برلین زنی را دیدم که قلبم را لرزاند. در مقابل پنجره قطار ایستاده بودم که ناگهان قطار دیگری در سکوی پهلویی وارد ایستگاه شد. یکی از پنجره‌ها در برابر پنجره من قرار گرفت و شیشه‌اش پایین کشیده شد - تمامش را بخار گرفته بود - و من صورت زنی را دیدم که فوراً قلبم را لرزاند، پوست خیلی تیره‌ای داشت و قدش بلند بود، من به‌او لبخند زدم. در همین لحظه، قطارم حرکت کرد، به جلو خم شدم و تا جایی که دیده می‌شد، با دست از او خداحافظی کردم. از آن به بعد، دیگر نه او را دیدم و نه می‌خواستم ببینم.»

«با این حال، قلبت را لرزاند. فرد، همه این داستانهای مربوط به قلب لرزیدن را برایم تعریف کن. آیا آن زنی که قلبت را لرزاند، با

تو خداحافظی هم کرد؟»

«بله، با دست از من خداحافظی کرد. باید کمی فکر کنم، حتماً زنهای دیگری را هم به خاطر خواهم آورد، هیکلها را خوب به خاطر می‌سپارم.»

او گفت: «پس شروع کن، فکر کن، فرد.»
گفتم: «معمولاً بیشتر بچه‌ها قلبم را می‌لرزانند، بعد هم آدمهای پیر، پیرزنها.»

«و من فقط قلبت را زیر و رو کرده‌ام؟»
گفتم: «لرزنده‌ای هم. آخ عزیزم، حالا مجبورم نکن این کلمه را بارها تکرار کنم. وقتی به تو فکر می‌کنم، اغلب برایم اتفاق می‌افتد: تو را می‌بینم که از پله‌ها پایین می‌روی، تنهای تنها در شهر پرسه می‌زنی، می‌بینمت که خرید می‌کنی و کوچولو را شیر می‌دهی. بنابراین در مورد تو این‌طوری هستم.»

«اما، حالا آن دخترک فروشنده خیلی نزدیک است.»
«شاید اگر دوباره او را ببینم، متفاوت باشد.»
گفت: «شاید، باز هم آبجو می‌خواهی؟»

گفتم: «بله.» لیوان آبجو را به من داد و من خالی‌اش کردم. بعد بلند شدم، چراغ را روشن کردم، لیوانهای آبجو و بشقابهای خالی را برداشتم و پایین بردم. دو مرد جوان، نزدیک پیشخوان ایستاده بودند و وقتی لیوانهای خالی آبجو و بشقابها را روی صفحه جلو پیشخوان گذاشتم، به من پوزخند زدند. زن متصدی هم با صورت سفید و صاف، سر و کله‌اش پیدا شد، سری به نشانه رضایت تکان داد. فوری رفتم بالا. وقتی وارد اتاق شدم، کته نگاهم کرد و لبخند زد.

چراغ را خاموش کردم، در تاریکی لباسهایم را درآوردم و روی تختخواب دراز کشیدم. گفتم: «ساعت تازه ده است.»
گفت: «عالی است، می‌توانیم نه ساعت بخوابیم.»
«تا چه ساعتی پسرک جوان پیش بچه‌ها می‌ماند؟»
«تا کمی قبل از هشت.»
گفتم: «ولی می‌خواهیم با خیال راحت صبحانه بخوریم.»
«بیدارمان خواهند کرد؟»

«نه، من بیدار خواهم شد.»

گفت: «فرد، خسته‌ام، اما باز هم برایم تعریف کن. داستانهای دیگری از لرزیدن قلب یادت نیست؟»

گفتم: «شاید هنوز چند تایی به خاطرم باشد.»

گفت: «پس شروع کن، تو هنوز هم پسر خیلی مهربانی هستی، اما، بعضی وقتها هوس می‌کنم کتکت بزنم. دوستت دارم.»

«خوشحالم که این را گفتی، می‌ترسیدم بیرسم.»

«زمانی، سه دقیقه به سه دقیقه، همین سؤال را از هم می-

کردیم.»

گفتم: «برای سالها.»

گفت: «زودباشی، تعریف کن،» و دستم را دوباره محکم گرفت.

پرسیدم: «از زنها؟»

گفت: «نه، از مردها و از بچه‌ها، یا از خانمهای پیر بهتر است.

داستان زنهای جوان، همیشه ناراحت می‌کند.»

گفتم: «اصلا لازم نیست بترسی.» رویش خم شدم، دهانش

را بوسیدم و وقتی دوباره سر جایم قرار گرفتم، نگاهم به بیرون

افتاد و نوشته نورانی را دیدم: **به داروخانه‌دارت اعتماد کن!**

گفت: «شروع کن.»

گفتم: «در ایتالیا، آدمهای زیادی قلبم را لرزاندند. مردها و زنها،

جوانها و پیرها، بچه‌ها هم. حتی زنهای پولدار، مردهای پولدار هم.»

«و چند لحظه پیش می‌گفتی که آدمهای زنده آزاردهنده‌اند.»

«از وقتی به من گفتی دوستم داری، خودم را آدم دیگری احساس

می‌کنم و حالم بی‌نهایت خوب است. حرفهای وحشتناکی به من

زده بودی.»

«دیگر از آن حرفها نمی‌زنم. حالا کمی بازی کنیم فرد. فراموش

نکن که داریم بازی می‌کنیم. مسایل جدی بماند برای بعد. دیگر از آن

حرفها نمی‌زنم. اینکه دوستت دارم، اصلا معنایی ندارد. تو هم بچه‌ها

را دوست داری، ولی اصلا برایشان هیچ غمی به خودت راه نمی‌دهی.»

گفتم: «آه، می‌دانم، به اندازه کافی روشن حرف زدی. اما حالا،

تو انتخاب کن. برای من فرقی نمی‌کند، مرد، زن، بچه و هر کشوری

که می‌خواهی، فرقی نمی‌کند.»

گفت: «هلند، یک مرد هلندی.»

گفتم: «آه، تو بدی. پیدا کردن یک مرد هلندی که قلب آدم را لرزانده باشد، دشوار است. تو بدی. اما، واقعاً در دوران جنگ یک مرد هلندی دیدم که قلبم را لرزاند، حتی ثروتمند هم بود. البته دیگر ثروتمند نبود. وقتی از رتردام می‌گذشتم، اولین شهر خرابی بود که می‌دیدم، عجیب است، حالا به جایی رسیده‌ام که یک شهر خراب نشده، ناراحت می‌کند. اما، در آن موقع، کاملاً منقلب شده بودم، حاج و واج به مردم و به خرابی‌ها نگاه می‌کردم...»

حس کردم دستش - که دستم را گرفته بود - شل شد، رویش خم شدم و دیدم به خواب رفته: چهره‌اش در خواب، حالت منقلبی داشت، خیلی ناآرام بود. دهانش کمی باز بود و حالتی دردآلود داشت. دوباره دراز کشیدم، سیگار دیگری روشن کردم و در تاریکی، برای مدت زیادی بیدار ماندم و به همه چیز فکر کردم. حتی کوشش کردم دعا کنم، اما موفق نشدم. برای لحظه‌ای فکر کردم، پایین بروم، شاید حداقل کمی با یکی از دخترهای کارخانه شکلات‌سازی برقصم، لیوان دیگری مشروب بنوشم و کمی با دستگاه خودکار - که حالا حتماً آزاد شده بود - بازی کنم. ولی در تخت‌خواب باقی ماندم. هربار که نوشته نورانی در بالای آسمان‌خراش روشن می‌شد، کاغذ دیواری سبزرنگ و نقش‌های قلب را روشن می‌کرد و در امتداد دیوار بیرون، سایه چراغ نقش می‌بست و نقش‌های پتوهای پشمی دیده می‌شد: خرسهایی که توپ‌بازی می‌کردند و به انسان‌های در حال توپ‌بازی کردن تغییر شکل داده بودند: قهرمان‌های قوی هیکلی که حباب‌های بزرگ کف صابون را به طرف یکدیگر پرتاب می‌کردند. اما، آخرین چیزی که دیدم - پیش از آنکه بخوابم - نوشته بالای آسمان‌خراش بود: **به داروخانه دارت اعتماد کن!**

۱۲

وقتی بیدار شدم، هوا هنوز تاریک بود. خواب عمیقی کرده بودم و به محض اینکه بیدار شدم، احساس کردم حالم خوب است. فرد به طرف دیوار برگشته و در خواب بود و من فقط گردن لاغرش را می دیدم. بلند شدم، پرده را کنار زدم و آن طرف ایستگاه راه آهن، روشنائی خاکستری رنگ صبحگاهی را دیدم. قطارها با چراغهای روشن وارد ایستگاه می شدند، صدای نازک گوینده ایستگاه از بالای خرابه ها به هتل می رسید و صدای خفه حرکت قطارها شنیده می شد. در ساختمان هتل، سکوت برقرار بود. گرسنه بودم. پنجره را باز کردم و دوباره روی تخت خواب دراز کشیدم و منتظر ماندم. اما حالا نا آرام بودم، دائماً به بچه ها فکر می کردم، دلم برایشان شور می زد و نمی دانستم ساعت چند است. چون فرد هنوز هم خوابیده بود، پس نباید ساعت حتی شش و نیم شده باشد، چون او همیشه، سر ساعت شش و نیم بیدار می شود. هنوز وقت داشتم. دوباره بلند شدم، پالتوم را پوشیدم، کفش هایم را به پا کردم و آرام

تختخواب را دور زدم . با احتیاط در را باز کردم، در تاریک روشن آن راهرو کثیف، کورمال، کورمال دنبال توالت گشتم و بالاخره در گوشه تاریک و متعفن پیدایش کردم. وقتی برگشتم، فرد بازهم خوابیده بود، ساعت‌های نورانی ایستگاه راه‌آهن را می‌دیدم: صفحه‌های گرد زردرنگ، اما نمی‌توانستم وقت را تشخیص بدهم. بالای آسمان خراش، همان نوشته روشن بود و در آن روشنایی خاکستری به وضوح هرچه تمامتر دیده می‌شد:

به داروخانه دارت اعتماد کن!

بی‌سروصدا خودم را شستم، لباس پوشیدم وقتی به طرف فرد برگشتم، دیدم نگاهم می‌کند: روی تختخواب بود و چشمهایش را به هم می‌مالید، سیگاری روشن کرد و گفت: «صبح بخیر.»

گفتم: «صبح بخیر.»

«دیگر حالت بد نیست؟»

گفتم: «اصلا، حالم کاملا خوب است.»

گفت: «بسیار خوب، لازم نیست عجله کنی.»

گفتم: «باید بروم، فرد، دلم شور می‌زند.»

«با هم صبحانه نمی‌خوریم؟»

گفتم: «نه.»

آژیر کارخانه شکلات سازی با صدای بلندی سوت کشید، نعره دلاخراشش، فضای صبح را شکافت. روی لبه تختخواب نشستم، بند کفشهایم را بستم و احساس کردم فرد از پشت سر موهایم را نوازش می‌کند، آنها را با لطافت از میان انگشتهایش سر داد و گفت: «اگر حرفهایی که دیروز زدی راست باشد، پس به این زودی‌ها نمی‌بینمت، بنابراین بهتر نیست حداقل قهوه‌ای با هم بنوشیم؟»

سکوت کردم. زیپ دامنم را بالا کشیدم، دکمه‌های بلوزم را انداختم، مقابل آئینه رفتم و موهایم را شانه زدم. خودم را در آئینه نگاه نکردم، اما موهایم را شانه زدم و حس کردم قلبم به تپش افتاده. تنها در این لحظه بود که متوجه همه حرفهایی شدم که دیروز گفته بودم و نمی‌خواستم آن را پس بگیرم. کاملا مطمئن بودم که برمی‌گردد، اما حالا همه چیز به نظرم نامطمئن می‌رسید. صدایش را شنیدم که بلند شد و وقتی کنار تختخواب راست ایستاده بود،

در آیینۀ دیدمش و دریافتم چقدر آشفته است. با پیراهنی که تمام روز دربر داشت، خوابیده بود، موهایش درهم و برهم بود و وقتی شلوارش را بالا می‌کشید، صورتش حالتی اخمو داشت. شانه را بی‌اراده به موهایم می‌کشیدم. من هرگز به صورت جدی به این فکر نکرده بودم که فرد بتواند واقعاً ما را ترک کند، اما حالا به این موضوع فکر می‌کنم: قلبم از حرکت باز می‌ایستد، دوباره بشدت به تپش می‌افتد و بازهم از حرکت می‌ایستد. بادقت به او توجه کردم که سیگار در دهان، بابی‌حوصلگی، دکمه شلوار مچاله‌اش را می‌انداخت و جوراب و کفش می‌پوشید. بعد، نفس عمیقی کشید و ایستاد. دستش را روی پیشانی و ابروهایش کشید و من نتوانستم بفهمم که چطور پانزده سال است که با او ازدواج کرده‌ام: برایم غریبه بود، آن آدم ناآرام و بی‌تفاوتی که حالا روی تخت‌خواب نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. خودم را در عمق آیینۀ رها کردم و به آن زندگی دیگری فکر کردم که به ما وعده داده‌اند و بدون ازدواج است: زندگی بدون ازدواج باید چیز قشنگی باشد، در آن زندگی، مردان خواب‌آلودی وجود ندارند که به‌محض بیدار شدن، دستشان را به طرف بسته سیگار دراز کنند. نگاهم را از آیینۀ برداشتم، به موهایم سنجاق زدم و به پنجره تکیه دادم. هوا روشن‌تر شده بود. بی‌آنکه بفهمم، روشنایی خاکستری رنگ بالای ایستگاه راه‌آهن مرا به‌خود جذب کرد: بازهم آن زندگی بدون ازدواج را در رؤیا دیدم که وعده‌اش را به ما داده‌اند، آهنگ آوازهای مذهبی را می‌شنیدم، خودم را همراه مردانی می‌دیدم که با آنها ازدواج نکرده بودم، مردانی که می‌دانستم در آرزوی هم‌آغوشی بامن نیستند.

فرد از دستشویی پرسید: «می‌توانم از مسواکت استفاده کنم؟» نگاهش کردم و بلافاصله گفتم: «بله»، و دفعه‌ای دوباره به واقعیت برگشتم.

باتندی گفتم: «خدای من، وقتی خودت را می‌شویی، حداقل پیراهنت را دریاور.»

گفت: «آخ، مهم نیست.» یقه پیراهنش را تا کرد، حوله‌نمداری روی صورت، گردن و پشت گردنش کشید و بی‌تفاوتی حرکاتش مرا

به خشم آورد.

گفت: «به یک داروخانه دار اعتماد خواهم کرد، مسواک قابل اعتمادی خواهم خرید. بگذار همه اعتمادمان را یک جا به داروخانه دارها هدیه کنیم.»

با تندی گفتم: «عجب، شوخی هم می‌کنی؟ برایم تازگی دارد که سرصبحی سرحال هستی.»

گفت: «اصلاً سرحال نیستم. اینکه هنوز صبحانه نخورده و قهوه ننوشیده‌ام، خیلی سخت است، اما، حالم خراب هم نیست.»

گفتم: «می‌شناسمت، تو فقط بگذار قلبت بلرزد.»
باشانه من موهایش را شانه می‌زد، ناگهان ایستاد، برگشت، نگاهم کرد و با مهربانی گفت: «عزیزم، تورا به صبحانه دعوت کردم و هنوز جوابم را نداده‌ای.»

دوباره برگشت و به شانه کردن موهایش ادامه داد و درحالی‌که به آینه نگاه می‌کرد، گفت: «ده مارک را هفته آینده پس می‌دهم.»
گفتم: «آخ، ولش کن، مجبور نیستی همه پول‌هایت را به من بدهی.»

گفت: «دوست دارم و باید پولت را پس بدهم، خواهش می‌کنم قبول کن.»

گفتم: «متشکرم فرد، واقعاً متشکرم. اگر می‌خواهیم صبحانه بخوریم، باید عجله کنیم.»
«پس می‌آیی؟»
«بله.»

«خیلی عالی است.»

کراواتش را زیر یقه‌اش انداخت، آن را گره زد و برای برداشتن کتتش، به طرف تختخواب رفت.

ناگهان به تندی گفت: «برمی‌گردم، حتماً برمی‌گردم، برمی‌گردم پیش شماها. اما نمی‌خواهم کاری را که باید بامیل و اراده انجام بدهم، از روی اجبار بکنم.»

گفتم: «فرد، فکر می‌کنم درباره این موضوع، حرف دیگری نداشته باشیم.»

گفت: «نه، حق باتو است. فکر می‌کنم، خیلی قشنگ باشد»

اگر تورا در زندگی دیگری ببینم و بی آنکه باهم ازدواج کرده باشیم، دوستت داشته باشم، همان طور که حالا دوستت دارم.»

آهسته گفتم: «من هم درست همین حالا به این موضوع فکر می کردم.» و نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم.

باعجله تختخواب را دور زد، نزدیکم شد، بغلم کرد و درحالی که چانه اش را روی سرم می گذاشت، صدایش را شنیدم که گفت: «تو را آنجا دیدن، باید خیلی قشنگ باشد. وقتی من هم آنجا پیدایم شد، امیدوارم نترسی.»

گفتم: «آخ فرد، به بچه ها هم فکر کن.»

گفت: «به آنها هم فکر می کنم، هر روز به آنها فکر می کنم. حداقل بوسه ای به من بده.»

سرم را بلند کردم و او را بوسیدم.

مرا به حال خودم گذاشت، در پوشیدن پالتو کمک کرد و درحالی که لباسش را می پوشید، چیزها مان را در کیفم گذاشتم.

گفت: «خوشا به حال کسانی که همدیگر را دوست نداشته باشند و ازدواج کنند. همدیگر را دوست داشتن و ازدواج کردن، وحشتناک است.»

گفتم: «شاید حق داشته باشی.»

هوا، هنوز هم تاریک بود و در راهرو - از گوشه ای که توالت در آن قرار داشت - بوی بدی می آمد. رستوران پایین، بسته بود و هیچ جنبنده ای در آن دیده نمی شد و هیچ دری باز نبود. فرد کلید اتاق را به میخ بزرگ پهلوی در ورودی رستوران آویزان کرد.

خیابان پراز دخترهایی بود که به طرف کارخانه شکلات سازی می رفتند: من از شادی و شغفی که در صورتشان دیده می شد، تعجب کردم. اکثرشان، بازو به بازوی همدیگر راه می رفتند و می خندیدند.

وقتی وارد دکان محقر غذاخوری شدیم، زنگ ساعت کاتدرال، یک ربع به هفت را می نواخت. دختر پشت به ما ایستاده بود و با دستگاه قهوه جوش ورمی رفت. فقط یک میز خالی وجود داشت. پسرک احمق پهلوی بخاری نشسته بود و آب نبات چوبی اش را لیس می زد، هوا گرم و فضا پر دود بود. وقتی دختر برگشت، به من

لبخند زند و گفت: «آه»، بعد به فرد نگاه کرد، دوباره به من، باز هم لبخند زد و برای تمیز کردن میز خالی رفت. فرد، قهوه، نانک و کره سفارش داد.

نشستیم و از اینکه دختر را واقعاً خوشحال می‌دیدم، خوشم آمد: درحالی‌که برایمان بشقاب می‌آورد، از شدت فعالیت حتی گوشه‌هایش هم سرخ شده بود. دلم شور می‌زد و دائماً به بچه‌ها فکر می‌کردم و به همین علت، صبحانه برایم چندان دلچسب نبود. فرد هم ناآرام بود. می‌دیدم که بندرت به دختر نگاه می‌کند، وقتی من به جای دیگری نگاه می‌کنم، نگاهم می‌کند و هر بار که به او نگاه می‌کردم، نگاهش را منحرف می‌کرد. مشتری‌های زیادی وارد دکان می‌شدند، دختر برایشان نانک، شیر و سوسیس می‌آورد، پول می‌گرفت و بقیه‌اش را پس می‌داد، هرازگاهی نگاهی به من می‌انداخت و لبخند معنی‌داری می‌زد، مثل اینکه می‌خواست چیزی را تأیید کند، تأیید چیزی که به نظر می‌رسید با سکوت مطرح می‌کند. وقتی کمی خلوت‌تر می‌شد، او پیش پسرک احمق می‌رفت، دهانش را تمیز می‌کرد و اسمش را زیر لب زمزمه می‌کرد، و من به همه آن چیزهایی فکر می‌کردم که دختر درباره پسرک گفته بود. اما وقتی ناگهان همان کشیشی که روز قبل نزدش اعتراف کرده بودم، وارد شد، وحشت کردم. او به دختر لبخند زد، پول داد و دختر از پشت پیشخوان، بسته سیگار قرمزی به او داد. فرد هم بادقت او را زیر نظر داشت. کشیش بسته سیگار را باز کرد، نگاه بی‌تفاوتش همه دکان را دور زد، به من برخورد و دیدم که وحشت کرد. دیگر لبخندی نمی‌زد، بسته سیگار باز را در جیب پالتوی مشکی‌اش گذاشت، می‌خواست به طرفم بیاید، سرخ شد و به عقب برگشت.

بلند شدم و به طرفش رفتم.

گفتم: «صبح بخیر، آقای کشیش.»

گفت: «صبح بخیر.» به اطرافش نگاه کرد و زمزمه‌کنان گفت:

«باید با شما صحبت کنم، امروز صبح در خانه شما بودم.»

گفتم: «خدای من.»

دوباره سیگار را از جیب پالتوی بیرون آورد و درحالی‌که کبریتی روشن می‌کرد، زیر لب گفت: «شما بخشوده شدید و مراسم

اعتراف دیروز معتبر است. خیلی احمق بودم، معذرت می‌خواهم.»
 گفتم: «خیلی متشکرم، وضع خانه‌ام چطور بود؟»
 «من فقط با آن خانم سالخورده صحبت کردم. مادرتان است؟»
 وحشت زده پرسیدم: «مادر من؟»

گفت: «حتماً پیشم بیایید،» و باعجله زیاد خارج شد. وقتی دوباره به طرف میز خودمان رفتم، فرد ساکت بود. خیلی آزرده خاطر به نظر می‌رسید. دستم را روی بازویش گذاشتم و آهسته گفتم: «فرد باید بروم.»

«حالا نه، باید باتو حرف بزنم.»
 «اینجا خوب نیست، باشد برای بعد. خدای من، تو تمام شب را برای حرف زدن وقت داشتی.»
 زیر لب گفتم: «برمی‌گردم، به زودی. این پول را بگیر برای بچه‌ها، به آنها قول داده بودم. چیزی برایشان بخر، مثلاً بستنی، اگر دوست دارند.»

یک مارک روی میز گذاشت. آن را برداشتم و درجیب پالتویم گذاشتم.

زیر لب گفتم: «بعداً پولی را که به تو بدهکارم، برایت می‌فرستم.»

گفتم: «آخ فرد، حرفش را نزن.»
 گفت: «نه، برایم سخت است فکر کنم که شاید به تو...»
 زیر لب گفتم: «تلفن کن.»
 پرسید: «اگر تلفن کنم، می‌آیی؟»

«فراموش نکن که من باید پول یک قهوه و سه شیرینی را بپردازم.»

«خودم حساب می‌کنم، ولی واقعاً می‌خواهی بروی؟»
 «باید بروم.»

بلند شد، من که هنوز هم نشسته بودم، او را دیدم که به طرف پیشخوان رفت، ایستاد و منتظر ماند. وقتی فرد پول می‌پرداخت، دختر به من لبخند می‌زد، بلند شدم و با فرد به طرف در رفتم. دختر با صدای بلند گفت: «باز هم به اینجا بیایید.» و من هم جواب دادم «حتماً.» نگاهی به پسرک احمق انداختم که همان‌جا نشسته بود و

چوب خالی آب نبات چوبی را لیس می‌زد.

فرد تا اتوبوس همراهیم کرد. ما دیگر باهم صحبت نکردیم ، وقتی اتوبوس رسید، همدیگر را به‌سرعت بوسیدیم و من او را همان‌طوری دیدم که همیشه دیده بودم، ایستاده بود: غمگین و بسا لباسهای بد، او را دیدم که آهسته به طرف ایستگاه راه‌آهن به راه افتاد، بی‌آنکه به عقب برگردد.

وقتی پله‌های کثیف خانه‌مان را بالا می‌رفتم، به نظرم آمد که غیبتم بی‌نهایت طولانی بوده و به ذهنم رسید که هرگز بچه‌ها را برای مدتی به این درازی ترک نکرده بودم. خانه کمی ناآرام بود ، دیگهای آب غلغل می‌کرد، رادیو موسیقی شاد پخش می‌کرد و در طبقه اول، مزه ویتس با خانمش دعوا می‌کرد. پشت در ما ساکت بود : زنگ را سه بار فشار دادم و بالاخره وقتی بلرمان برای باز کردن در آمد، صدای بچه‌ها را شنیدم. صدای هرسه نفرشان را شنیدم . باعجله به بلرمان سلام کردم و از کنارش گذشتم و برای دیدن بچه‌ها به طرف اتاقمان رفتم: آنها آنقدر مرتب دور میز نشسته بودند که هرگز بامن ننشسته بودند. وقتی وارد اتاق شدم، صحبت و خنده‌شان قطع شد: فقط لحظه‌ای سکوت برقرار شد و به‌طور دردناکی ناراحت‌م کرد. نشستم: فقط برای یک لحظه ترسیدم، ولی فراموش نمی‌کنم که فقط همان یک لحظه بود.

بعد، دو کودک بزرگترم بلند شدند ، مرا بغل کردند و من کوچولو را از بازویش گرفتم، بلندش کردم و بوسیدم و احساس کردم که اشکهایم روی صورتم می‌ریزد. بلرمان قبلاً پالتویش را پوشیده بود و کلاهش را در دست داشت. پرسیدم: «بچه‌ها خوب بودند؟»

گفت: «بله، خیلی»، و بچه‌ها به او نگاه کردند و لبخند زدند. گفتم: «صبر کنید.» کوچولو را روی صندلی‌اش گذاشتم. کینه پولم را از کتف برداشتم و با بلرمان به راهرو رفتم. کلاه خانم فرانکه و کلاه بره آقای فرانکه را دیدم که روی چوب رختی بود و به خانم هوف که از مستراح می‌آمد، سلام کردم، بی‌گودی به موهایش بود و مجله‌ای زیر بغل داشت. صبر کردم تا وارد اتاق شود، بعد به بلرمان نگاه کردم و گفتم:

«چهارده مارک، درست است؟»

گفت: «پانزده»، نگاهم کرد و خندید.

پانزده مارک به او دادم و گفتم: «خیلی متشکرم.» گفت: «خواهش می‌کنم.» بعد، سرش را توی اتاقمان برد و با صدای بلند گفت: «خدا حافظ بچه‌ها،» و بچه‌ها جواب دادند، «خدا حافظ.»

وقتی تنها شدیم، یکبار دیگر همه بچه‌ها را بغل کردم و بادقت نگاهشان کردم و نتوانستم در چهره‌شان چیزی کشف کنم که بتواند ترسم را توجیه کند. نفس عمیقی کشیدم و مشغول درست کردن ساندویچ برای مدرسه‌شان شدم: کلمنس و کارلا توی جعبه هاشان را جست و جو می‌کردند. کارلا روی تختخواب سفری آمریکایی می‌خوابد. ما آنرا در طول روز جمع می‌کنیم و به سقف می‌آویزیم. کلمنس روی یک کاناپه قدیمی مخملی می‌خوابد که مدتهاست برایش کوتاه شده. بارمان حتی تختخوابها را هم مرتب کرده بود. گفتم: «بچه‌ها، پدر به‌شما سلام رساند و برایتان به‌من پول داد.» آنها حرفی نزدند.

کارلا پیشم آمد و پاکت ساندویچ را گرفت. نگاهش کردم: او موهای تیره فرد را دارد و چشمهایش مثل چشمهای اوناگهان بهت زده می‌شوند.

کوچولو در صندلی کوچکش بازی می‌کرد، هرازگاهی سرش را برای دیدنم بالا می‌گرفت - مثل این بود که می‌خواست از حضورم مطمئن شود - و دوباره مشغول بازی می‌شد.

«دعا خوانده‌اید؟»

کارلا گفت: «بله.»

گفتم: «پدر به‌زودی برمی‌گردد،» و چنان علاقه شدیدی نسبت به آنها دردل احساس کردم که مجبور شدم با زور جلو خودم را بگیرم تا دوباره اشکم درنیاید.

بچه‌ها بازهم چیزی نگفتند. به کارلا نگاه کردم که روی صندلی کنار من نشسته بود، کتاب مدرسه‌اش را ورق می‌زد و شیرش را با بی‌میلی می‌نوشید. ناگهان نگاهم کرد و آرام گفت: «او ابداً مریض نیست، هنوز درس خصوصی می‌دهد.»

برگشتم و کلمنس را دیدم که روی کاناپه‌اش نشسته بود و با

اطلسی که روی زانو داشت، بازی می‌کرد. آرام نگاهم کرد و گفت:
«بایزم برایم تعریف کرد، او کنار من می‌نشیند.»
من چیزی در این باره نمی‌دانستم.

گفتم: «بیماری‌هایی وجود دارد که آدم را بستری نمی‌کند.»
بچه‌ها چیزی نگفتند، کیف بردوش از در خارج شدند، به‌راهِرو
رفتم و با نگاه تعقیبشان کردم آنهارا دیدم که آهسته در امتداد آن
خیابان خاکستری، با شانه‌هایی که زیر سنگینی کتابها خم شده
بود، دور می‌شدند. غم جانفرسایی سراسر وجودم را گرفت، چون
خودم را دیدم، خودم را دیدم که در امتداد خیابانی دور می‌شوم،
کیف بردوش و شانه‌هایی که از سنگینی کتابها کمی خم شده‌است.
دیگر بچه‌ها را نمی‌دیدم، فقط از بالا خودم را می‌دیدم: دختر کوچکی
باگیسوان بلوند که در اندیشه یک الگوی بافتنی یا سال مرگ
کارل کبیراست.

وقتی برگشتم، خانم فرانکه درمقابل آیینۀ جالباسی ایستاده
بود و تور بنفشی را روی سرش می‌انداخت. صدای ناقوس مراسم
ساعت هشت می‌آمد. سلام کرد، به طرفم آمد، لبخند زنان در راهرو
تاریک مقابلم ایستاد و قبل از آنکه بتوانم به اتاقمان برگردم،
غافلگیرم کرد.

با مهربانی گفت: «شایع شده که شوهرتان برای همیشه شمارا
ترک کرده، درست است؟»
آهسته گفتم: «درست است. او مرا ترک کرده.» و تعجب کردم
که دیگر هیچ نفرتی از او احساس نمی‌کردم.
«و مشروب هم می‌خورد، حقیقت دارد؟» و روسری توری‌اش را
زیرگلوی زیبایش گره زد.

سکوت مطلق حکمفرما شد. از اتاقمان صدای قاق و بوق دلچسب
کوچولویم را می‌شنیدم که با مکعبهای بازی‌اش حرف می‌زد، صدای
گوینده رادیو را شنیدم که پنج، شش، هفت بار- توانستم در
سکوت بشنوم- گفت: «ساعت هفت و سی و نه دقیقه، شاید مجبورید
همسر مهربانتان را ترک کنید و شاید هم بتوانید مارش شادی‌بخش
صبحگاهی بول در را بشنوید...» موسیقی صبحگاهی را شنیدم و
احساس کردم که آن ترنم رسمی مثل ضربه‌های شلاق بر سرم فرود

می‌آید. خانم فرانکه مقابلم ایستاده بود، حرکت نمی‌کرد و چیزی نمی‌گفت، اما من برق مرگ‌آور چشمهایش را می‌دیدم، برای صدای گرفته آن مرد سیاهی که یکبار شنیده بودم، دلم تنگ شد، فقط یکبار و از آن پس انتظار بیهوده‌ای کشیده‌ام تا بار دیگر آنرا بشنوم، صدای گرفته‌ای که می‌خواند:

و حتی یک کلمه هم نگفت.

به خانم فرانکه گفتم: «روز بخیر.» او را کنار زدم و به اتاقم برگشتم. چیزی نگفت. کوچولو را بغل کردم، به سینه‌ام فشارش دادم و صدای پای خانم فرانکه را شنیدم که به مراسم مذهبی می‌رفت.

۱۳

اتوبوس در همان جای همیشگی توقف می‌کند. پیچ خیابان - در جایی که اتوبوس باید توقف کند - تند است و هربار، وقتی می‌ایستد چنان تکانی می‌خورد که مرا از خواب می‌پراند. بلند می‌شوم، پیاده می‌شوم و وقتی از خیابان رد شدم، در مقابل ویتترین مغازه‌ای قرار می‌گیرم که وسایل فلزی می‌فروشد و به تابلویی نگاه می‌کنم که رویش نوشته شده: «نردبان در اندازه‌های مختلف، هر پله ۳۲۰ مارک». برای دانستن وقت، نگاه کردن به ساعتی که بالای آن ساختمان قرار دارد، بی‌معنی است: درست یک ربع به هشت است و اگر ساعت هشت یا از هشت گذشته باشد، می‌فهمم که ساعت خراب است: اتوبوس دقیق‌تر از ساعت است.

هر روز صبح چند لحظه‌ای مقابل آن تابلو می‌ایستم: «نردبان در اندازه‌های مختلف، هر پله ۳۲۰ مارک». کنار تابلو یک نردبان سه پله‌ای قرار دارد و در کنار آن - در تمام طول تابستان - یک صندلی راحتی که رویش زن چاق بلوندی از جنس مقوا یا موم - نمی‌

دائم عروسکهای پشت ویتترین را از چه موادی درست می‌کنند - دراز کشیده است، خانم عینک آفتابی بر چشم دارد و رمانی می‌خواند که اسمش «تعطیلات من» است. اسم مؤلف کتاب را نمی‌توانم بخوانم چون با ریش مترسکی که روی آکواریوم قرار دارد، پوشیده شده. بین آسیاهای قهوه، ماشین‌های لباس خشک‌کن و نردبان، همان عروسک بزرگ بلوند از سه ماه پیش به این طرف دراز کشیده و مشغول خواندن رمان «تعطیلات من» است.

اما، امروز وقتی پیاده شدم دیدم تابلو «نردبان در اندازه‌های مختلف، هرپله ۲۰ مارک» دیگر سرجایش نیست و خانمی که تابستان روی صندلی راحتی دراز کشیده بود و رمان «تعطیلات من» را می‌خواند، حالا روی چوب اسکی ایستاده، لباس مخصوصش آبی رنگ است و شال مولجی برپشت دارد و کنارش تابلویی است: «به موقع به ورزشهای زمستانی فکر کنید».

من اصلاً به ورزشهای زمستانی فکر نمی‌کردم، به‌خیابان مل-شیور رفتم، از دکه سمت چپ، پهلوی دبیرخانه کلیساها - محل کارم - پنج عدد سیگار خریدم، از نزدیک دربان گذشتم و وارد راهرو شدم. دربان به من سلام کرد. او یکی از دوستانی است که اینجا دارم. بعضی وقتها می‌آید بالا پیش من، پپی می‌کشد و تازه-ترین شایعات را برایم تعریف می‌کند.

برای دربان سری تکان دادم و به چند نفر روحانی که بسرعت با کیف‌هایشان از پله‌ها بالا می‌رفتند، سلام کردم. وقتی بالا رسیدم، در تلفنخانه را باز کردم، پالتویم را به جالباسی آویختم، سیگارها و پول خردهایی را که در جیب داشتم، روی میز انداختم، دستگاه را وصل کردم و نشستم.

زمانی که پشت میز کارم می‌نشینم، آرامش پیدا می‌کنم: وقتی کسی از خانه‌اش دوبار شماره‌ام را می‌گیرد و وقتی چراغ کوچک قرمز دستگاه روشن می‌شود و ارتباط برقرار می‌شود، صدای شیرین غرغری در گوشم می‌شنوم و می‌گویم: «تلفنخانه». پولم را که روی میز بود، شمردم، یک مارک و بیست، به دربان تلفن کردم و به محض اینکه صدایش را شنیدم، گفتم: «بگنر هستم، صبح بخیر، روزنامه رسیده» گفت: «نه هنوز، وقتی رسید، برایتان خواهم آورد».

«تازه چه خبر؟»

«هیچ چیز.»

«پس تا بعد.»

«تا بعد.»

ساعت هشت نیم، وقت گزارشی است که رئیس دفتر - برزگن - هر روز درباره کارکنان به عالی جناب تسیمیر می دهد. همه از تسیمیر وحشت دارند، حتی کشیش هایی که اینجا کار می کنند و از بخش مراقبتهای روانی به بخش اداری منتقل شده اند. او هرگز نه «لطفاً» می گوید و نه «متشکرم»، و وقتی شماره را می گیرد و من جواب می دهم، لرزش کمی در صدایم به وجود می آید. هر روز صبح، رأس ساعت هشت و نیم می گوید: «کشیش اعظم تسیمیر.» گزارش برزگن را می شنوم: «بیمارها: ولدیش، زینک، کشیش هوخل و غیبت غیرموجه تا این لحظه: کشیش زدن.»

«از زدن چه خبر؟»

«خبری نیست، عالی جناب.»

صدای آه کشیدن تسیمیر را شنیدم - او هر وقت اسم زدن برده می شود، آه می کشد - بعد، اولین مکالمه تمام شد. فقط حدود ساعت نه است که سیل تلفن های روزانه شروع می شود. تلفن از خارج به اینجا، از اینجا به خارج. راه دور را هم خودم باید بگیرم، بعضی وقتها روی خط می روم، به مکالمات گوش می دهم و متوجه می شوم که فرهنگ لغات اینجا هم از صد و پنجاه کلمه تجاوز نمی کند. متداولترین کلمه «احتیاط» است. البته همیشه درد دلهای معمولی هم چاشنی مکالمات می شود.

«مطبوعات چپ، به بحث ع. ا. حمله کرده اند. احتیاط.»

«مطبوعات راست درباره بحث ع. ا. سکوت کرده اند.»

«احتیاط.»

«مطبوعات مسیحی، بحث ع. ا. را تحسین کرده اند. احتیاط.»

«بولتس ساعت یازده جلسه دارد. احتیاط.»

ع. ا. مخفف عالی جناب اسقف است.

قضات متصدی امور طلاق هم درباره مسایل تخصصی شان صحبت می کنند، حتی تلفنی هم با یکدیگر به لاتین حرف می زنند.

من همیشه به حرفهایشان گوش می‌دهم، البته حتی یک کلمه آن را هم نمی‌فهمم: صدایشان جدی است، اما شنیدن خنده‌شان به دنبال لطیفه‌های لاتینی، چیز عجیبی است. جالب اینکه فقط آن دو نفر - کشیش پوتست و عالی‌جناب کشیش زرگه - تنها کسانی هستند که در اینجا میانه خوبی‌ها را دارند. ساعت یازده، تسیمیر به منشی مخصوص اسقف تلفن زد: «اعتراض علیه بیمزگی‌های داروخانه‌دارها، اما احتیاط. اگر به مسخره‌گرفتن مقدسات نباشد، حتماً بی‌حرمتی به آن است. احتیاط.»

پنج دقیقه بعد، منشی اسقف تلفنی جواب داد: «عالی‌جناب، اعتراض را از مجرای خصوصی تعقیب می‌کنند. یکی از پسر عمو - هایشان رئیس اتحادیه داروخانه‌دارها است. پس احتیاط.»

«نتیجه جلسه بلتس چه بوده؟»

«فعلاً چیز زیادی معلوم نشده. احتیاط.»

کمی بعد عالی‌جناب تسیمیر می‌خواهد با عالی‌جناب وایفر صحبت کند: «شش انتقال از قلمرو کشیش‌های همسایه.»

«چطورند؟»

«بی‌شک دو نفرشان ارزش چندانی ندارند، سه نفر متوسط‌اند و یکی، هوکمان به نظر می‌رسد از خانواده‌ای اعیان‌زاده است.»

«می‌شناسم، خانواده‌ای عالی. دیروز اوضاع چطور بود؟»

«نفرت‌انگیز، مبارزه ادامه دارد.»

«چطور؟»

«ادامه دارد، مبارزه، دوباره سرکه در سالاد بود.»

«با این همه شما باز هم...»

«از ماه‌های پیش پافشاری کرده بودم که برایم آبلیمو بریزند. نمی‌توانم سرکه را تحمل کنم. اعلان جنگ علنی شده.»

«فکر می‌کنید دست چه کسی در کار باشد؟»

تسیمیر گفت: «و، مطمئناً «و» است. خودم را کاملاً درمانده

احساس می‌کنم.»

«چیز نفرت‌انگیزی است، باز هم درباره‌اش صحبت می‌کنیم.»

«بله، بعداً.»

به این ترتیب، به زودی به مبارزه‌ای کشانده می‌شوم که آشکارا

با قطره‌های سرکه هدایت خواهد شد.
 حدود ساعت یازده و یک ربع، زرگه تلفنی احضارم کرد و گفت:
 «بگنر، میل دارید سری به شهر بزنید؟»
 «نمی‌توانم محل کارم را ترک کنم، عالی‌جناب.»
 «برای نیم ساعتی کسی را جای شما می‌گذارم. فقط تا بانک بروید، البته اگر میل دارید. بعضی وقتها آدم از بیرون رفتن لذت می‌برد.»

«چه کسی را جایم می‌گذارید؟»
 «دواشیزه هانکه. منشی من نیامده، هانکه هم به علت درد پشت نمی‌تواند برود. شما میل دارید، بروید؟»
 گفتم: «بله.»

«آفرین. وقتی هانکه رسید، فوری بیایید اینجا.»
 هانکه خیلی زود آمد. هر بار که او با تکانهای عجیب و غریب بدنش وارد اتاقم می‌شود، مرا کمی می‌ترساند. وقتی می‌خواهم محل کارم را ترک کنم - مثلاً پیش دندانپزشک بروم یا برای زرگه که می‌خواهد تنوعی برایم به‌وجود بیاورد، دنبال کاری بروم - او جایم را می‌گیرد. هانکه قد بلند، لاغر و تیره است. درد پشتش از سه سال پیش - وقتی بیست ساله بود - شروع شد. من از نگاه‌کردن به صورتش ناراحت نمی‌شوم: چهره‌ای لطیف و آرام دارد. برایم چند شاخه گل میزای بنفش آورده بود، آن را در گلدان دم پنجره گذاشت و فقط بعد از این کار با من دست داد.

گفت: «بروید، حال بچه‌هاتان چطور است؟»
 گفتم: «خوب، حالشان خوب است.» پالتویم را پوشیدم.
 لبخند زنان گفت: «بگنر، کسی شما را مست دیده. قبل از اینکه تسیمر از این قضیه بل بگیرد، بهتر است این را بدانید.»
 گفتم: «از شما متشکرم.»
 «نباید مشروب بخورید.»
 «می‌دانم.»

و با احتیاط گفت: «و خانمتان، حال خانمتان چطور است؟»
 دکمه‌های پالتویم را انداختم، نگاهش کردم و گفتم: «هرچه هست بگویید. مردم چه حرفهایی درباره‌ی خانمم می‌زنند؟»

«می‌گویند او باز هم در انتظار بچه است.»
 گفتم: «لعنتی‌ها، خانم من فقط از دیروز متوجه این قضیه شده.»
 «سرویس اطلاعاتی سری پیش از خانمتان می‌دانسته.»
 گفتم: «دوشیزه هانکه چه خبر شده؟»
 به‌تلفن جواب داد، ارتباط را برقرار کرد و لبخند زنان نگاهم کرد:
 هیچ چیز به‌خصوصی اتفاق نیفتاده، واقعاً هیچ چیز: شایع است
 شما مشروب می‌خورید و خانمتان هم آبستن است، به‌علاوه، مدتی
 است که شما از خانمتان جدا شده‌اید، درست است؟»
 «طبیعتاً.»

پس می‌بینید، من فقط می‌توانم به وسیلهٔ تسیمیر، برزگن و
 دوشیزه هشت از وضع شما باخبر بشوم، اما شما دوستان زیادی
 هم دارید، دوستانی بیشتر از دشمنان.»
 «فکر نمی‌کنم.»

گفت: «باور کنید، بخصوص بین کشیش‌ها تقریباً همه دوستان
 دارند، دوباره لبخند زد، شاید به سبب شخصیت و رفتار خوبتان
 باشد، و از این گذشته شما تنها آدمی نیستید که مشروب می‌خورد.»
 خندیدم: «مطلب دیگری را هم به من بگویید: چه کسی آرام‌آرام
 تسیمیر را با قطره‌های سرکه می‌کشد؟»
 با خنده‌ای متعجبانه نگاهم کرد: «شما نمی‌دانید؟»
 «واقعاً نه.»

«خدای من، نصف قلمرو کشیش‌ها به این موضوع می‌خندد و
 شما که در مرکز هیاهو نشسته‌اید، هیچ نمی‌دانید. پس گوش کنید:
 ووپ – ناظم ووپ – خاوه‌ری دارد که آشپزخانهٔ دیر شنل‌آبی مریم
 را سرپرستی می‌کند. باید بیشتر توضیح بدهم؟»
 گفتم: «ادامه بدهید، اصلاً هیچ چیز نمی‌دانم.»

«تسیمیر از کشیش شدن ووپ جلوگیری کرده است. انتقامجویی:
 پنجاه فنیگ خرج ارزان‌ترین بطری سرکه شده و به‌محض اینکه سر
 و کلهٔ تسیمیر پیدا می‌شود، از گوشهٔ پنهانی در آشپزخانهٔ دیر – شنل
 آبی مریم – بیرون کشیده می‌شود. حالا بروید که زرگه منتظر –
 شماست.»

سری به علامت خداحافظی تکان دادم و رفتم. همیشه پس از

صحبت با هانکه در خودم احساس سبکی عجیبی می‌کنم: او استعداد این را دارد که از سنگینی هرچیزی بکاهد، شدیدترین هیاهوها به وسیله او به بازی اجتماعی دوست داشتنی‌ای تبدیل می‌شود که باید در آن شرکت کرد.

روی دیوارهای سرسراییی که به رنگ سفید نقاشی شده و به اتاق زرگه می‌رسد، مجسمه‌های باروک تعبیه شده است. زرگه پشت میز تحریرش نشسته و سرش را به دستش تکیه داده بود. هنوز جوان است، چند سالی جوان‌تر از من و یکی از مقامات معتبر در حقوق زناشویی محسوب می‌شود.

گفت: «صبح بخیر آقای بگنر.»

گفتم: «صبح بخیر،» نزدیکش رفتم، با من دست داد. فردای روزی که به من پول قرض می‌دهد، این احساس را در من به وجود می‌آورد که انگار موضوع را به خاطر نمی‌آورد و در این کار استعداد فوق‌العاده‌ای دارد. البته شاید هم واقعاً موضوع را فراموش کرده باشد. اتاقش یکی از معدود اتاقهایی است که خراب نشده: چیزی که در اتاقش خیلی تماشایی است، بخاری بزرگ باروک است که در گوشه‌ای قرار دارد و در کتابهای منبع تاریخ هنر، به‌عنوان نکته‌ای قابل توجه آمده است که این بخاری هرگز روشن نشده است، چون کورفورست (۱) زمستانها در قصر کوچکتری اقامت می‌کرده. زرگه دو چک حساب در گردش و یک پاکت حاوی پول به‌من داد.

گفت: «این پولها شصت و دو مارک و هشتاد فنیک است. لطفاً چکها و پول را به حساب جاری ما واریز کنید. شماره حساب را می‌دانید؟»

«بله می‌دانم.»

گفت: «خوشحالم که راحت‌تر کردید، خوشبختانه پس‌فردا ویج برمی‌گردد و می‌توانم این خرت و پرتها را تحویلش بدهم.»
با چشمهای خیلی آرام و درشتش نگاهم کرد و احساس کردم منتظر است تا من از زندگی زناشویی‌ام حرف بزنم. به احتمال قوی

۱- Kurfürst شاهزادگانی که حق شرکت در رایشتاگ را داشتند و در انتخاب

امپراتور آلمان شرکت می‌کردند.

می‌تواند توصیه‌هایی به من بکند، از طرف دیگر، مطالعه درباره علل ناشناخته‌ای که مرا به چنین وضعی دچار کرده، مورد علاقه‌اش است. در چهره‌اش خیرخواهی و ذکاوت می‌خوانم و دلم می‌خواهد با او حرف بزنم اما موفق نمی‌شوم. بعضی وقتها به‌نظر می‌رسد که می‌توانم با کشیش کثیفی حرف بزنم یا حتی پیشش اعتراف کنم. اگرچه، می‌دانم که هیچ کس را به‌دلیل تمیزبودن و علاقه به نظافت نباید مقصر دانست، - بخصوص در مورد زرگه که خیرخواهی‌اش را احساس می‌کنم - با این حال، سفیدی زیاد یقه و لبه قبای ساتنش که با دقت تاخورده، مانع می‌شود تا سر صحبت را با او باز کنم. پول و چک‌ها را در جیب بغل پالتویم گذاشتم، یکبار دیگر به بالا نگاه کردم و دوباره چشمهای درشت و آرامش را دیدم که به‌نظر می‌رسید به من خیره شده باشد. حس کردم می‌خواهد کمکم کند، همه چیز را می‌داند و می‌داند من هرگز صحبت درباره آن را شروع نخواهم کرد. نگاهش را تحمل کردم تا آنکه به آرامی شروع کرد به لبخند زدن و من ناگهان چیزی از او پرسیدم، چیزی که از سالها پیش قصد داشتم از یک کشیش بپرسم:

«عالی‌جناب کشیش، شما اعتقاد دارید که مرده‌ها به‌پا می‌خیزند؟»
با دقت چهره قشنگ و تمیزش را زیرنظر گرفتم و به چشمهایش خیره شدم: قیافه‌اش تغییری نکرد و آرام گفت: «بله.»

ادامه دادم: «و اعتقاد دارید...»، اما حرفم را قطع کرد، دستش را بلند کرد و آرام گفت: «به همه چیز اعتقاد دارم، به همه آن چیزهایی که می‌خواهید بپرسید. در غیر این‌صورت، این لباس را از تنم بیرون می‌آورم، یک وکیل معمولی مسائل طلاق می‌شدم و تمام این پرونده‌ها را هم رها می‌کردم.» و به بسته بزرگ اسناد روی میزش اشاره کرد، «اینها را آتش می‌زدم، چون در آن صورت برایم بی‌معنی می‌شدند، حتی برای کسانی هم که خود را عذاب می‌دهند بی‌معنی خواهد بود، چون به همان چیزها اعتقاد دارند.»
گفتم: «معذرت می‌خواهم.»

آهسته گفت: «آه، نه، فکر می‌کنم شما حق داشته باشید از من سؤال کنید، پیش از آنکه من حق داشته باشم از شما چیزی بپرسم.»
گفتم: «شما سؤالی از من ندارید؟»

گفت: «نه، اما به زودی بالاخره حرف خواهید زد، درست است؟»
گفتم: «بله، روزی حرف خواهم زد.»

روزنامه‌ام را از دربان گرفتم، بیرون در یکبار دیگر پولی را که داشتم، شمردم و آهسته به طرف شهر حرکت کردم. به خیلی چیزها فکر می‌کردم: به بچه‌ها، به کت، به آنچه زرگه گفته بود و آنچه دوشیزه هانکه می‌گفت. همه حق داشتند و من حق نداشتم، اما هیچ کدام آنها نمی‌دانستند - حتی کت - که واقعاً چقدر زیاد برای بچه‌ها دلتنگم، برای کت هم، در لحظاتی تصور می‌کردم که حق با من است و دیگران حق ندارند، چون دیگران می‌توانستند خیلی خوب صحبت کنند، در حالی که من هرگز کلمات را نمی‌یافتم.

فکر کردم چه خوب بود اگر پول داشتم و می‌توانستم قهوه‌ای بنوشم و روزنامه‌ام را بخوانم. سر و صدای خیابان را گنگ می‌شنیدم، اگرچه در وسط هیاهو بودم. یک نفر با صدای بلند موز- هایش را تبلیغ می‌کرد.

در برابر ویتترین مغازه بنن‌برگ ایستادم، به تماشای پالتوهای میان فصل و صورت مانکن‌ها - که همیشه در من ترس ایجاد می‌کنند - مشغول شدم. در جیب بغل پالتویم چک‌ها را واریسی کردم و مطمئن شدم که پاکت پول سرچایش است. ناگهان نگاهم به گذری افتاد که ویتترین بنن‌برگ را تقسیم می‌کند: خانمی را دیدم که با دیدنش قلبم لرزید و همزمان با آن هیجان سراسر وجودم را در بر گرفت. او خیلی جوان نبود اما، زیبا بود، ساق پاهایش را دیدم، دامن سبز، کت کهنه قهوه‌ای رنگ و کلاه سبزش را، اما قبل از هرچیز نیمرخ ظریف و غمگینش را دیدم و برای یک لحظه - نمی‌دانم چقدر طول کشید - قلبم از حرکت ایستاد، من او را در میان دو صفحه شیشه‌ای می‌دیدم، می‌دیدمش که به لباسها خیره شده اما، در عین حال به چیز دیگری می‌اندیشد. حس کردم دوباره قلبم تپید، باز هم نیمرخش را دیدم و ناگهان متوجه شدم که او کت است. دوباره به نظرم غریبه آمد، برای چند لحظه شک کردم، سرم داغ شد و فکر کردم دیوانه شده‌ام. او به راهش ادامه داد و من آهسته تعقیبش کردم و وقتی او را بدون دیوار شیشه‌ای دیدم، فهمیدم واقعاً کت است.

او بود، اما متفاوت، کاملاً متفاوت با آنچه تصور می‌کردم. در

حالی که در امتداد خیابان تعقیبش می‌کردم، هم غریبه به‌نظرم آمد و هم آشنا: زنم که تمام شب را با او گذرانده بودم، کسی که پانزده سال است با او ازدواج کرده‌ام.»

فکر کردم، «شاید واقعاً دیوانه شده‌ام.»

وقتی کته وارد مغازه‌ای شد، ترسیدم، کنار یک گاری سبزی-فروشی ایستادم و به در ورودی مغازه چشم دوختم و در دوردستها، پشت سرم - مثل اینکه از دنیایی زیرزمینی - صدای مردی به‌گوشت می‌رسید که درست کنارم ایستاده بود: «گل کلم، گل کلم، دوتا یک مارک.» اگرچه بی‌معنی بود، اما می‌ترسیدم که کته هرگز از آنجا خارج نشود: به در ورودی مغازه چشم دوخته بودم، به صورت نیشخنددار مرد جاوه‌ای مقوایی که فنجان پر از قهوه را مقابل دندانهای بسیار سفیدش گرفته بود، نگاه کردم و صدای سبزی‌فروش را که از عمق زیادی بیرون می‌آمد، می‌شنیدم. «گل کلم، گل کلم، دو تا یک مارک.» و به خیلی چیزها فکر می‌کردم و خوب نفهمیدم چرا وقتی ناگهان کته از مغازه خارج شد، ترسیدم. به خیابان گروته رفت، خیلی تند راه می‌رفت و وقتی او را برای چند لحظه گم کردم، ترسیدم، اما بعد، در برابر ویتترین یک مغازه اسباب‌بازی فروشی ایستاد و من توانستم تماشایش کنم، نیمرخ غمگانه و اندامش را دیدم که سالیان دراز شبها کنارم آرمیده بود و من چهار ساعت قبل با او بودم و حالا نشناخته بودمش.

وقتی رویش را برگرداند، به سرعت پشت بساط تبلیغاتچی پریدم. می‌توانستم - بی‌آنکه مرا ببیند - زیر نظرش داشته باشم. او داخل ساکش را نگاه کرد، کاغذ یادداشتی بیرون کشید و آن را خواند. مردی که کنارم بود داد زد: «آقایان، اگر فکر می‌کنید شما پنجاه، پنجاه سال طولانی ریشتان را بتراشید و در نتیجه پوستتان...» اما کته به راهش ادامه داد و من بقیه جمله آن مرد را نشنیدم. به‌دنبال زنم رفتم، با چهل قدم فاصله، از ریل تراموا - که به‌طرف میدان بیلدئر کشیده شده بود - گذشتم. کته مقابل دکه زن گل - فروشی ایستاد، دستانش را دیدم، او را به دقت نگاه کردم، کسی را که بیش از هر انسان دیگری در دنیا به او وابسته هستم: نه فقط به‌این دلیل که ده سال طولانی، بدون انقطاع با او خوابیده‌ام، غذا

خورده‌ام و حرف زده‌ام، بل به دایل دیگری که بیشتر از خوابیدن آدمها با یکدیگر اهمیت دارد: لحظاتی بوده است که با هم دعوا کرده‌ایم.

او گل‌های مینای بزرگ سفید و زرد خرید و آهسته به راهش ادامه داد، خیلی آهسته، او که چند لحظه پیش آنقدر تند راه می‌رفت و می‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کند. همیشه می‌گفت: گل‌هایی می‌خرم که روی چمنهایی رشد کنند که کوچولوها مان هرگز رویشان بازی نکردند.

به این ترتیب، ما دنبال هم راه می‌رفتیم و هر دومان به‌بچه‌ها فکر می‌کردیم و من جرئت نداشتم خودم را به او برسانم و با او حرف بزنم. به زحمت سر و صداها را می‌شنیدم: خیلی دور و خیلی ضعیف صدای گوینده‌ای در گوشم می‌پیچید که در بلندگو فریاد می‌زد: «توجه، توجه، قطار مخصوص خط «ها» برای نمایشگاه داروخانه‌دارها ... توجه قطار مخصوص خط «ها» ...»

دنبال کته می‌رفتم، مثل اینکه در آبی خاکستری شنا کنم، دیگر نمی‌توانستم ضربان قلبم را بشمارم. یکبار دیگر هم ترسیدم، و آن وقتی بود که کته به کلیسای دیر وارد شد و در سیاه کلیسا - که روکش چرمی داشت - پشت سرش بسته شد.

فقط در این لحظه بود که متوجه شدم هنوز مشغول کشیدن سیگاری هستم که وقتی از کنار دربان می‌گذشتم و از در دبیرخانه خارج می‌شدم، روشن کرده بودم: آن را دور انداختم، در کلیسا را باز کردم، صدای طنین نوای ارگ را شنیدم، برگشتم، از میدان کلیسا گذشتم و روی نیمکتی نشستم و منتظر ماندم.

مدت زیادی انتظار کشیدم، سعی کردم به خاطر بیاورم که امروز صبح وقتی کته سوار اتوبوس شد - چه گذشت، اما نتوانستم چیزی به‌خاطر بیاورم. خودم را گم شده احساس می‌کردم، گویی جریان آب بی‌پایانی مرا در خود گرفته بود و به این طرف و آن طرفم می‌کشید، تنها چیزی که می‌دیدم، در سیاه کلیسا بود که از آن کته باید خارج می‌شد.

وقتی او واقعاً آمد، به زحمت توانستم بفهمم که خود او است: تندتر راه می‌رفت، گل‌های بزرگ ساقه بلند را روی زنبیل گذاشته

بود و مجبور بودم برای همگام شدن با او تندتر راه بروم. با عجله از میدان بیلدتر گذشت و دوباره به خیابان گرونه وارد شد: گلها با آهنگ قدمهایش تکان می‌خوردند. احساس کردم دستهایم عرق کرده‌اند، به آرامی تلوتلو می‌خوردم و قلبم از ضربان دردآوری پر شده بود.

در مقابل ویتترین مغازه بنن‌برگ توقف کرد، توانستم به سرعت خودم را توی پاساژی بیندازم، او را دیدم که در جایی ایستاده که من امروز صبح ایستاده بودم. نیمرخ ظریف و غمگینش را دیدم، متوجه شدم که مشغول تماشای پالتوهای میان‌فصل مردانه است و وقتی در بزرگ فتری مغازه بنن‌برگ باز شد، از داخل مغازه صدای بلندگو را شنیدم:

«پالتو؟ در بنن‌برگ. کلاه؟ در بنن‌برگ. کت و شلوار؟ در بنن-برگ. اگر پالتو، کت یا کلاه می‌خواهید، در بنن‌برگ انواع خوبش را پیدا می‌کنید.» کته برگشت، از خیابان گذشت، مقابل دکه نوشابه فروشی ایستاد. وقتی پول روی پیشخوان گذاشت، بقیه‌اش را گرفت، در کیفش گذاشت، دوباره دستهای کوچکی را دیدم و حرکات ظریفش را که با آن آشنا بودم و همین مسئله باعث شد تا درد قلبم شدیدتر شود. یک بطری لیموناد در لیوان ریخت، نوشید و از داخل مغازه صدا فریاد زد:

«پالتو؟ در بنن‌برگ. کلاه؟ در بنن‌برگ. کت و شلوار؟ در بنن-برگ. اگر پالتو، کت یا کلاه می‌خواهید، در بنن‌برگ انواع خوبش را پیدا می‌کنید.»

آهسته بطری و لیوان را کنار گذاشت، گلها را با دست راست برداشت و او را دیدم که می‌رفت، زنم که بارها او را بغل کرده بودم و هرگز نشناخته بودمش. تند می‌رفت، به نظر می‌رسید ناآرام باشد، مرتب به عقب برمی‌گشت و من خودم را کنار می‌کشیدم و دولا می-شدم. وقتی برای چند لحظه‌ای کلاهش را ندیدم، احساس درد کردم و وقتی در ایستگاه خط دوازده خیابان گزشتن ایستاد، به سرعت وارد رستوران کوچکی شدم که روبروی ایستگاه قرار داشت. به‌فروشنده که صورت گرد و سرخی داشت، گفتم: «مشروب.»

«لیوان بزرگ؟»

گفتم: «بله» و در بیرون، اتوبوس خط دوازده را دیدم که از راه رسید و کتّه سوار شد.

فروشنده گفت: «به سلامتی.»

گفتم: «متشکرم» و لیوان بزرگ مشروب را فرو دادم. فروشنده که با دقت براندازم می‌کرد، گفت: «پکی دیگر، آقا؟»
گفتم: «نه، متشکرم، چقدر می‌شود؟»
«هشتاد.»

به او یک مارک دادم، در حالی که باز هم براندازم می‌کرد، آهسته دو سکه ده فنیگی در دستم گذاشت و من خارج شدم. در خیابان گریستن، بعد از میدان ملتکه، سلانه سلانه به طرف دبیرخانه راه افتادم، بی آنکه متوجه باشم دارم برمی‌گردم. از کنار دربان گذشتم، از سرسرای سفید نقاشی شده و مجسمه‌های باروک، به اتاق زرگه رسیدم و در زدم و وقتی کسی جواب نداد، داخل شدم. برای مدت درازی پشت میز تحریر زرگه نشستم، به بسته اسناد و مدارک روی آن چشم دوختم، صدای زنگ تلفن را شنیدم، گذاشتم زنگ بزند. صدای خنده‌هایی از راهرو به گوشم رسید، دوباره تلفن به شدت زنگ زد، اما فقط وقتی به خود آمدم که زرگه پشت سرم گفت:

«آه، بگنر، برگشتید، به این سرعت؟»

بی آنکه برگردم گفتم: «سریع؟»

با خنده گفت: «بله، حتی بیست دقیقه هم نشد.» اما بعد در مقابلم ایستاد، به من خیره شد و فقط با دیدن حالت چهره‌اش، به آنچه اتفاق افتاده بود پی بردم: همه چیز را فهمیدم، کاملاً به خود آمدم و توانستم در چهره‌اش بخوانم که او قبل از هرچیز به پولها فکر می‌کند، فکر می‌کرد که شاید اتفاقی برای پولها افتاده است. این را از قیافه‌اش فهمیدم.

آهسته گفت: «بگنر، مریض هستید یا مست؟»

چکها و پاکت پول نقد را از جیبم بیرون کشیدم و همه را مقابل زرگه گرفتم: آنها را گرفت و بی آنکه نگاهشان کند، روی میز تحریرش گذاشت.

گفت: «بگنر، به من بگویید چه اتفاقی افتاده.»

گفتم: «هیچ چیز، هیچ اتفاقی نیفتاده.»
«حالتان بد است؟»

گفتم: «نه، به چیزی فکر می‌کنم، چیزی به‌خاطر آمده»، و پشت صورت تمیز زرگه همه چیز را دیدم: کتّه را دیدم، همسر مرا، صدای کسی را شنیدم که داد می‌زد: پالتو؟ دوباره کتّه را دیدم، تمام خیابان گروته را، کت کهنه قهوه‌ای رنگش را دیدم، صدای کسی را شنیدم که حرکت قطار مخصوص خط «ها» را برای نمایشگاه داروخانه‌دارها اعلام می‌کرد، در سیاه کلیسا را دیدم، میناهای زرد ساقه بلند را دیدم که مطمئناً برای قبر بچه‌هایم بود، کسی که فریاد می‌زد: گل کلم! همه چیز را دیدم و دوباره شنیدم و نیمرخ غمگین و ظریف کتّه را در چهره زرگه دیدم.

وقتی او از روبرویم کنار رفت، روی دیوار سفید بالای بخاری چینی که هرگز روشن نشده بود، عروسک یک مرد جاوه‌ای را دیدم که یک فنجان قهوه در مقابل دندانهای بسیار سفیدش گرفته بود. زرگه در تلفن گفت: «یک اتومبیل، فوری یک اتومبیل.» بعد دوباره صورتش را دیدم. سکه‌ای در دستم احساس کردم و نگاهی به آن انداختم، یک سکه پنج مارکی براق بود. زرگه گفت: «باید به خانه بروید.»

گفتم: «بله، به‌خانه می‌روم.»

